

حسن وثوق (وثوق الدوله) نقاشی مرحوم کمال الملک ۱۳۳۵ قمری

آثار وثوق

نمونه هائی از نظم و نثر وثوق الدوله

بسمه تعالی شأنه العزیز

از زمان فوت پدرم (شادروان وثوق الدوله) شائق و علاقمند بودم اشعار آنمرحوم را
که گرانبهاترین آثار باقیه است جمع آوری و چاپ نمایم و در دسترس علاقمندان قرار دهم
ولی بعلت گرفتاریهای گوناگون توفیق حاصل نمیشد تا در پایان ششمین سال وفات
آنمرحوم قطعاتی از غزلیات و قصاید و مثنویات که بدست آمد در مجموعه ای بتعداد دو هزار
جلد چاپ و بین دوستداران آثار آنمرحوم توزیع شد و باتمام رسید .

اینک بار دیگر دیوان اشعار بانضمام بعضی خطابه های ادبی و آثار نثری طبع و نشر میشود .

شادروان حسن وثوق (وثوق الدوله) را همه می شناسند . زندگانی سیاسی
حقیقی آنمرحوم از سال ۱۲۸۸ شمسی شروع و در اوائل سال ۱۲۹۹ پایان پذیرفت ولی
در سال ۱۳۰۵ پس از چند سال توقف در اروپا بایران بازگشت و در دو دوره نمایندگی مجلس
شورایملی برگزیده شد و نیز از طرف شاهنشاه فقید بوزارت مالیه و عدلیه منصوب گردید اما از سال
۱۳۰۸ در اثر ضعف مزاج و کسالت از خدمات دولتی استعفا کرد
معهذا چندی بعد طبق امر شاهنشاه فقید ریاست فرهنگستان نوبنیاد ایران را
بعهده گرفت و اکنون که نزدیک نیم قرن از آغاز فعالیت سیاسی آنمرحوم سپری شده است

طبق رسم بین المللی بایگانیهای دول اسناد محرمانه سیاسی را بصورت کتابهای سفید و قرمز

و آبی منتشر ساخته و در دسترس محققین قرار میدهند کشف حقایق برای هر جوینده ای سهل

و آسان میگردد و نیازی ببحث در اینمورد نیست .

حیات ادبی آنمرحوم جاویدان است و برای نخستین بار سعی شده منتخباتی از نثر و نظم آثار و آثاری

جمع آوری و تقدیم دوستداران شعر و ادب گردد .

استاد معظم حضرت آقای پژمان بختیاری منتها لطف و کرامت فرموده نظارت عالیه

و مسئولیت تدوین و امر دشوار قضاوت در مورد انتخاب اشعار را تقبّل فرمودند و این بنده را

رهین مراحم بی پایان خود ساختند .

جناب آقای علی اکبر دبیر همکار صمیمی و قدیمی با خطّ زیبا چهارچوبه برازنده ای برای آثار

شاعر فراهم ساخته بدینوسیله از معزّی الیه سپاسگزاری میشود .

امید که دوستان وثوق الدوله و دوستداران آثار او و عشّاق ادبیّات لایزال فارسی

ما را با ارائه طریق که در چاپهای بعدی منظور گردد تشویق فرمایند   خرداد ماه ۱۳۴۳

علی وثوق

مقدّمه

مرحوم حسن وثوق (وثوق الدوله) برای ما دو شخص مختلف است با دو شخصیّت متمایز و متباین . یکی وثوق الدّوله سیاست‌پیشه و بی باک و راه‌شناسی که جمیع مدارج دیوانی و مناصب دولتی را از استیفای ایالت آذربایجان تا ریاست وزرا طی نموده و در دوران خدمت خود هرچه را مطابق صلاح و مفید بحال مملکت می‌پنداشت اجرا میکرد و هر گامی را که مؤیّد سعادت ایران میدانست برمیداشت و از بدگوئی این و آن نمیهراسید .

امّا وثوق الدّوله ثانوی یعنی آن شخصیتی که مورد علاقهٔ ماست ادیبی است والامقام نویسنده‌ایست توانا ، خطیبی است مقتدر و برتر از همه در نظر ما شعردوستان پندار پرست گوینده‌ایست نازک‌خیال و شاعریست شیرین سخن .

او ، چنانکه فرزند برومند دانشورش آقای علی وثوق نگاشته‌اند از آغاز جوانی زبان بشاعری گشود و با تخلّص (ناصر) غزلها ، قصیده‌ها و مثنویها ساخته در اصناف سخن شایستگی خود را نشان داد .

البته اشعار دوران جوانی آنمرحوم در جای خود خوب و نسبت بروزگار مذکور قابل توجه است

امّا در نظر دشوار پسندان و شعر دوستانی که با رشحات فکر متین و طبع بلند و نظم غرّای

(حسن وثوق) مأنوس و آشنا شده اند چنگی بدل نمیزند .

از مجموع آثار دوران (ناصری) وثوق الدوله چنین بر میآید که چشم باطن شاعر جوان

از فروغ احکام آلهی و شریعت غرّای محمّدی شدیداً متأثر بوده و دینداری او بر عاشقی

که لازم با جوانیست میچربیده با اینحال میکوشد شعر عاشقانه بگوید، غزل عارفانه

بسراید در قطعه و قصیده و مثنوی طبع آزمائی یا بهتر بگویم ورزش کند تا وارد معرکهٔ

ادب شود و در میدان سخنوری جلوه گری نماید ظاهراً در اواخر همین روزگار است

که مستزاد شیرین و بدیع مرحوم میرزا احمدخان اتابکی با این مطلع :

ماه برآنند که چون روی تست ادعاست مشک ستایند که چو موی تست این خطاست

منتشر و مورد توجّه همگان گردید . وثوق الدوله جوان هم در صدد آزمایش طبع خود

برآمد و آنرا با همان بحر و قافیت استقبال کرد شاید کسان دیگر هم چنین کرده باشند

البتّه آن قطعه بپای سرمشق خود نمیرسد امّا آغاز شکفتگی طبع و پختگی سخن او را

میرساند .

از آن پس درخت برومند فکر او شکوفا شد ، در اصناف سخن و انواع شعر بجائی رسید

که خطیب فاضل و سخن سرای نامی مرحوم ابوالحسن میرزا شیخ الرئیس قاجار متخلص به

(حیرت) یکی از غزلهای مبتکرانه و بدیع او را که دارای این مطلع است :

آوخ ز چرخ وارگون وز عهد نا مستحکمش　　از رنگهای گونه گون و ز نقشهای درهمش

استقبال و تخمیس کرد اما شعر او در برابر سخن وثوق چنان ضعیف و بیرنگ و رونق می‌نماید

که واقعاً مایه حیرتست در صورتی که او شاعری هنرور ، شیرین سخن ، پرمایه و زورمند

بود شعر خوب و بسیار خوب فراوان داشت اما چه میشود کرد « همه گویند سخن گفتن سعدی

دگر است »

مرحوم سید احمد ادیب پیشاوری حکیم ارجمند و شاعر توانای آن روزگار هم قصیده لامیه ئی

دارد که نمیدانم آنرا باقتفای چکامه لامیه وثوق الدوله ساخته یا برعکس عمل شده اما

آنچه در اختیار ماست مقایسه آن قصاید و مشاهده اختلاف عجیب و بینی است

که میان آن دو قطعه وجود دارد . قصیده وثوق الدوله روان ، رسا ، منسجم و دلپذیر است

و با چنان قدرتی ادا شده که اگر برخی از ابیات عصری و زمانی را از آن حذف کنیم مانند

بهترین قصاید فرخی و انوریست در حالی که قصیده ادیب در عین آنکه از نظر شعری مستحکم

و بلند است با آنکه جمیع جوانب سخنوری در آن رعایت شده است چنان ثقیل و مطنطن
و متکلّف و خالی از جذبه است که گویی از جمله قصاید عثمان مختاری غزنوی است (۱)
نمیدانم شاید هم از خودخواهی باشد امّا من آرزو داشتم که وثوق الدّوله شاعری کند
نه صدارت . مایل بودم که او بجای شرکت در سیاست و کشمکش با مشکلات روزافزون
کشوری که نه پول داشت نه زور و نه همبستگی اجتماعی بکارهای ادبی بپردازد و گنجینهٔ جدیدی
بر ذخایر معنویات ایران بیفزاید . میخواستم که او بجای آنکه از یکطرف خون در عروق مرده
بدبد و جماعتی بی اعتنا بمنافع اجتماعی را بحرکت و جنب و جوش وادارد و از طرف دیگر
از بالا رفتن فشار خون در شرایین گروهی وطن پرست پرشور امّا ایده آلیست جلوگیری نماید
و شب و روز شرا در مبارزه با بی حسّی و تعصّب یعنی افراط و تفریط که بر جمیع حرکات و سکنات و
ما حکمفرماست بگذرانند با جمعی صاحبدل متفکّر و متفکر معتدل ، محفل ادبی تشکیل نماید شعر بگویند
تاریخ بنویسند ، ترجمه کنند ، آثار فلاسفه خوشبین را بفارسی برگردانند و با افزایش سطح

---

(۱) مجلد اوّل دیوان آن شاعر با حواشی بسیار مفید و تحقیقات عمیق ادبی بوسیلهٔ استاد همائی انتشار یافته است
و اگر از انصاف نگذریم تتبعات استاد باندازه‌ای است که قصاید خشک و سنگین و کسالت آور مختاری را قابل تحمل ساخته و هر خواننده‌ای
رنج مطالعهٔ متن را برای استفاضه از حواشی که ترشحی از دریای ذخائر معنویات آقای همائی است برخود هموار میکند

معنویات مملکت خدمتی را که در آنموقع از راه سیاست امکان نداشت از راه معرفت انجام دهند .

افسوس که سلیقهٔ آنمرحوم طبق تمایل من ساخته نشده بود او میخواست وکیل بشود وزیر بشود ، نخست وزیر بشود ، بمشروطه ای که در استقرارش سهمی داشته و برادرش فرمان آنرا نگاشته بود خدمت کند گاهی نیز برای تفنن و تفریح خاطر شعر بگوید .

وثوق الدوله هم شاعر بود هم مصالح شاعری را جمع داشت و برای گرد آوردن علوم متداول عصر از محضر و مکتب بزرگوارانی مانند حکیم فاضل والامقام میرزا ابوالحسن جلوه ، میرزا محمد ادیب گلپایگانی ، میرزا هاشم رشتی اشکوری و دیگران کسب فیض نموده از صرف و نحو و منطق و معانی و بیان و عروض و قافیه و ریاضیات و حکمت فلسفه و الهیات و بالاخره زبانهای فرانسوی و انگلیسی بهرهٔ کافی برگرفته بود معهذا هرگز حتی در موقع اشتغال بامور سیاسی از بحث و فحص و مطالعه در مسایل مربوط بشعر و حکمت خودداری نداشت .

او سخن پردازی چیره دست و شاعری با ذوق بود که افکار تازه و موضوعهای دقیق اجتماعی و حکمی را با بیان اساتید سلف ادا میکرد غزل را خوب میگفت و قصیده و دیگر [illegible]

خطابه‌ایراکه راجع بکانت و فلسفهٔ او ایراد نموده و آنرا درهمین دفتر مطالعه میفرمایید

دست قدرتش را در نویسندگی و مقام دانشش را در مراحل حکمت نشان میدهد

آن خطابه نثری فصیح و بلیغ دارد اما موضوعاً سنگین و بعر بحث از اینرو در پاره‌ای

از موارد لفظ نارساست و لغات و تعبیرات برای تشریح مطالب ناتوان (و این ایرادیست

که بر شخص فیلسوف هم وارد شده) معهذا اقتدار فکری و ادبی وثوق الدوله آنرا

قابل فهم و استفاضه ساخته و گاهی عبارات چنان روان و روشن میشود که گویی

درباره باغ و بهار صحبت میدارد .

اگر مقتضی موجود بود و میتوانستیم برخی از خطبه‌های شفاهی و نطقهای مرتجل و بدیهی بویژه

نطق دفاعیهٔ او را از جراید و صور تجلسهای دورهٔ چهارم قانونگزاری استخراج و نقل کنیم

سلطهٔ عجیب و حیرت افزای او را بر بیان معانی و ادای کلمات نشان میدادیم .

نطق مذکور بما مینماید که آنمرد سیاستگر با چه زبردستی و توانی ، موضوعهای دشوار

و گفتنیهای ناگفتنی از لحاظ موقع و زمان را دور زده و روشی را اتخاذ نموده است که ناگفته‌ها

نیز اصابت رای و شم سیاسی و زمان شناسی وی را تایید میکند .

وثوق الدوله فرصت زیادی برای شاعری نداشت و شاید نمیخواست با این

عنوان معرفی شود و در عداد شعرا بزرگوار گردد بهمین علت اندک شعر است معهذا همین مقدار اندک مقام و مرتبت او را در سخن فارسی و سخنوری بزبان سعدی و فردوسی آشکار میسازد

گم گوی و گزیده گوی چون دُر تا ز اندک تو جهان شود پُر

تهران خردادماه ۱۳۴۳

پژمان بختیاری

شرح حال مرحوم وثوق الدّوله

بقلم مرحوم استاد ملک الشعراء بهار

آقای میرزا حسنخان وثوق سابق ملقّب به وثوق الدّوله بودند و پس از موقوف شدن کلیهٔ القاب از طرف مجلس شورای ملی ایران ایشان هم مانند سایر بزرگان و رجال مملکت لفظ (وثوق) را برای شناسائی وتعرفهٔ خانوادگی اختیار نمودند .

آقای وثوق الدّوله از خانواده های قدیم ومحترم ایرانست . جدّ ایشان ملقّب بقوام الدّوله و پدر ایشان میرزا ابراهیم خان ملقب بمعتمد السلطنه همواره مصدر خدمات عمده وجهم قلمی و استیفا که قدیم آنرا وزارت میگفتند بوده و در واقع آقای وثوق الدّوله وزیری از وعمید بیت آزاده و نیز از سوی ما درخواهرزادهٔ مرحوم مبرور میرزا علیخان امین الدّوله وزیر مصلح و فاضل ایران است که بعد از امین السلطان بامر پادشاه قاجار برای اصلاح مفاسد امور و جبران خرابیهای وزراء و صدور بمسند صدارت عظمی نایل آمد و اگر خائنان درباری گذاشته بودند در همان عصر اصلاحات ایران شروع شده بود و چنانکه در تواریخ

مذکور است دسایس درباری نگذاشت که آن وزیر بزرگ بخیالات بلند خود برسد و خانه نشین
شد و از قراریکه شهرت دارد در قریهٔ (لشت نشا) با مرد دولت وقت مسموم گردید و شهید شد.

میرزا حسنخان وثوق در ماه ربیع الاول ۱۲۹۲ هجری قمری مطابق آپریل ۱۸۷۵ میلادی
در طهران متولد شده و ایام صباوت و اوان جوانی را در کنف حمایت و عنایت مرحوم
امین الدوله تربیت یافته و تحصیلات معموله زمان خود را از پارسی و عربی و فرانسه و ریاضی
و انشا و استیفا و بالاخره حکمت و فقه و اصول و ادبیات و حسن خط که از ضروریات
علم ادب و استیفای عصر محسوب میشد در خانهٔ پدری و در نزد اساتید بزرگ آنعصر طی کرده
و مخصوصاً دبیری در زیر دست مرحوم امین الدوله کار کرده و بر عادت و سلیقهٔ آنمرحوم
بار آمده و بالاخره در سن بیست و دو سالگی بعضویت وزارت مالیه داخل خدمات
دولتی شده و در سنهٔ ۱۳۲۴ هجری قمری (آغاز مشروطه ایران) بنمایندگی طهران
در مجلس مؤسسان معروف بمجلس شورای ملی دورهٔ اول انتخاب و تا آخر آندوره رئیس
کمیسونی بود که عمده خدمات آندورهٔ مجلس منوط بدان کمسیون بود و میتوان گفت نخستین
جمع و خرج و تعدیل و اصلاح مالی که در ایران بعمل آمد و مبلغ عمده ای از مستمریات
و پولهای بی اساس که بعمرو و زید بعادت دیرینه پرداخته میشد و اصول گدائی و

بیکاری را در کشور رواج میداد در آن کمیسیون حذف و با رعایت لزوم و عدم لزوم جرح

و تعدیل گردید و رسم اقطاع و تیول که موجب خرابی املاک و از اصول ملوک الطوایف

بود برطرف شد و پایهٔ غالب اصلاحات در آن کمیسیون گذارده آمد .

در مدت تعطیل مجلس و مشروطیت که از طرف پادشاه مستبد عصر محمد علی میرزا پیش آمد

آقای وثوق طبعاً منزوی و در همان حال مساعدتهائی با احرار و مشروطه خواهان

که خود از افراد برجستهٔ آن جمع بود از او بمنصهٔ ظهور و بروز آمد تا در هنگام هجوم سپاهیان مشروطه

بطهران و خلع و عزل محمد علی شاه از سلطنت بریاست هیئت مدیرهٔ مملکت که از طرف

قوای ملی انتخاب گردیده بود برقرار شد و بعد از تعیین پادشاه جدید و تشکیل دولت

و انحلال هیئت مدیره مشارالیه بوزارت عدلیه برقرار گردید و در انتخابات بعد از فترت ثانیاً

نمایندگی طهران در مجلس دوم انتخاب و از مجلس بوزارت مالیه منصوب شد و از آن پس

بوزارتهای خارجه و داخله و مالیه نوبت بنوبت مأمور شد و در ۱۲۹۵ شمسی مطابق با ۱۳۳۵

قمری در ایام جنگ عمومی بریاست وزراء منصوب گشت و پس از یکسال استعفا نمود

درین مدت اوضاع ایران بغایت مغشوش بود .

دولت ایران در مجلس شورای ملی ۱۳۳۳ - ۱۳۳۴ که جنگ عمومی آغاز شده بود اعلان [1]

۱۴

بیطرفی کرده بود لیکن همسایگان روسی و انگلیسی و عثمانی مداخلات علنی و اقدامات عملی

از قبیل وارد ساختن قشون و دسایس و تبلیغات دیگری بر ضد بیطرفی ایران بکار بردند

و نتیجه این شد که افراد حساس ایران نظر بمظالم و زورگوئیهائی که دولت روس تزاری

از چندی قبل تا آنروز در ایران معمول داشته بود هوادار آلمان و ترک شده و عاقبت افکار

غالب مردم را بسوی هواداری آلمان و متحدین وی برانگیختند و در نتیجه سپاهیان روس

از قزوین پایتخت ایرانرا تهدید کرده بعزم سرکوبی احرار و آزادیخواهان حرکت کرده و جماعتی

بسیار از طهران بطرف قم و اصفهان و عراق و کرمانشاهان و خاک عثمانی مهاجرت ورزیده

و انقلاب عظیمی در تمام خاک ایران برپا گردید و اگرچه این انقلاب در قسمت عمده خاک

ایران بقوه دول روس و انگلیس و دولتهای ایران خاموش شد لیکن در غرب ایران

هنوز برقرار بود و افکار مردم نیز پریشانی باقی مانده بود تا آنکه دولت روسیه دچار

انقلاب گردید و سپاه عثمانی و مهاجرین تا همدان پیش آمدند و بار دیگر عقب

نشستند و این قضایا و بازگشتن گروهی از مهاجرین ایرانی از غرب ایران و تشکیل حکومت

سوسیالیست شوری در روسیه و رفع مزاحمت دولت تزار اوضاع دولتهای ایران را

خراب و موقع آنانرا متزلزل و کارشانرا مشکل کرده بود و یکی از علل استعفای آقای وثوق

در ۱۳۳۵ قمری از ریاست وزراء نیز همین علل وجهات بود .

پس از آن یکی دو سال دیگر گذشت و اوضاع وخیم‌تر گردید قوای روس ساویتی در سرحدات ایران پیدا شد و سپاهیان انگلیس بعد از فتح بغداد بداخله ایران کشیده شد و از خراسان و غرب ایران وارد شده و تا رشت و سرحد شمال شرقی پیش رفتند در ایالات و ولایات دسته‌های خودسر و یاغی یا دزد و راهزن قوت گرفتند خزانه ایران خالی و حکومتهای ایران هر یک یکی دو ماه مصدر شغل شد و بسبب بی پولی و اغتشاش و نرسیدن مالیات و مداخلات اجانب و طغیان سرکشان ولایات و عدم امنیت طرق مستعفی یا معزول میشدند . قوای نظامی ایران بکلی محو شده بود و افراد ژاندارم که بتوسط افسران سویدی تشکیل یافته بود بواسطه شرکت آنها در مهاجرت و طرف شدن با سپاهیان روس وغیره مضمحل گردیده بودند و با حال پریشانی یکی یکی افسران و دسته‌های افراد ژاندارم وارد ایران شده و با وضعی بسیار زشت میگذرانیدند و قوای سوای بریگاد قزاق که آنهم بی پول و آلت استفاده اجانب شده بود قوه‌ای برای دولت باقی نمانده بود و سایر دوایر هم بهمین منوال خراب و مغشوش و مسئولیت از بین رفته و رعب دولت و شاه از دلها برخاسته و احزاب ملی بر اثر تحریکات خارجی و داخلی تشتت الآراء و بکلی حیرت و

و بی نظمی و تیره روزی در ایران حکمرانی مینمود و بدین سبب بزرگان مملکت بزحمت حاضر باداره

کردن امور میشدند .

در ۱۲۹۷ شمسی یعنی در بحبوحه این انقلابات از طرف شاه ریاست وزراء باقای وثوق

مفوض گردید وایشان هم پذیرفته تشکیل هیئت دولت دادند و مدت دو سال کار مداومت

داده و با زحمات بیشمار سر و صورتی بکارها داده و با دولت انگلیس که در آنروزها فاتح

از جنگ بین الملل بیرون آمده و سپاهیانش هم در ایران مقیم و مشغول طرفیت با قوای سیاه

بودند لاعلاج و نظر بمصلحت وقت قرارهائی داده و انجاز آنرا موکول بتصویب مجلس

شورای ملی نمودند و پس از دو سال اداره کردن امور و موفق شدن با نیت کامل و تدبیر

در دزدان مقتدر از قبیل نایب حسین کاشی و پسرش ماشاءالله خان و اصلاح طبرستان

و مازندران که درصدد تجزیه بودند و اصلاح آذربایجان که آنهم درصدد تجزیه برآمده بود

و اصلاح گیلان که در کنف میرزا کوچک خان دم از مرکزیت و طغیان میزد و جمع آوری

ژاندارم که پراکنده و مضمحل شده بود از کار کناره گرفت . یگانه علت این کناره جوئی

قوت یافتن حکومت سویت و تصرف آذربایجان قفقاز و وارد شدن در مذاکرات

با میرزا کوچک خان و قصد تصرف گیلان و مازندران بود که بعد هم این سو قصد عملی

شد و اسباب خسارات زیادی برای ایرانیان فراهم ساخت . باری برای پیش بینی همین مفاسد وجلوگیری از مفاسد دیگر آقای وثوق کناره گرفته و در ۱۲۹۹ شمسی باروپا مسافرت کردند و پس از پنج سال توقف در اروپا در ۱۳۰۵ شمسی هجری در آغاز سلطنت اعلیحضرت پهلوی خلدالله ملکه بایران بازگشت و در دو دوره تقنینیه در طهران بسمت نمایندگی مجلس شورای ملی وچندی نیز بوزارت مالیه و عدلیه مأمور شده و از ۱۳۰۸ هجری بیعد از خدمات دولتی بطور کلی کناره جسته و با نزوا میگذرانند و در خارج شهر طهران در مزرعه ظریفی بامر زراعت واشتغالات ادبی ومطالعات علمی مشغول و ترک رابطه با اجتماع فرموده و بفراغت قناعت کرده اند .

۱۸

آقای وثوق دارای ذوقی سرشار و هوشی عالی وعقل ودهائی موصوف ومعروف و دیداری نیکو وزبانی شیرین وطبعی وقاد ومعلوماتی کافی در ادبیات و غالب معارف اسلامی از حکمت و فقه واصول وعربیت واطلاعات زیادی در السنه خارجه خاصه فرانسه میباشد در طرز وشیوه شاعری پیرو اساتید قدیم و در این شیوه صاحب تتبع زیاد ومعلومات کثیره اند معذلک در قصاید و غزل از شیرینی ولطافت فن عراقی نیز بهره کامل در اشعار ایشان دیده میشود ومیتوان معظم له را دارای سبکی مستقل شمرد . قصاید غرائی در مسائل

اجتماعی و بث الشکوی و غزلیاتی در احساسات عارفانه و عاشقانه و مثنویات لطیفی در فلسفه و اخلاق گفته اند بسبب آشنائی با السنهٔ خارجه ترجمه بسیاری از افکار شعرای فرانسه و انگلیس و امریکا را بنظم آورده اند مخصوصاً از خیالات لامارتین شاعر شیرین زبان فرانسوی قطعاتی بسیار زیبا بپارسی نقل کرده اند.

ما ایشانرا در عمارت خود که در خارج طهران سمت جنوب شرقی دارند و در آنجا انزواجسته اند ملاقات کردیم. از حسن منظر و سپیدی موی که وقر و عظمتی خاص باین شخص تاریخی بخشیده بود لذت برده و با احترام در خور از افکار و خیالات ادبی این شاعر صاحب شخصیت بهره مند شدیم افسوس که دیوان مجموعی نداشتند که بتوان زیادتر از آثار عالی ایشان استنساخ نمائیم و شاید مورد هم نداشت که در این باب بیشتر اصرار و رزیم آنچه در دسترس بود بما اهدا فرمودند و قسمتی نیز از اینجا و آنجا از مجلات و غیره بدست آوردیم و شرح حال خلاصه و موجزی هم از خود ایشان که رئوس مسائل حیاتی خود را در آن قید کرده بودند دریافت داشته و سپس این شرح را توسط یکی از رجال ایران که آشنائی کامل با آقای وثوق داشت و برحسب خواهش ما نوشت بدست آوردیم و چون قصد ما فقط شناسانیدن هویت و شخصیت ادبی این مرد معروف است از بسط و اطناب در شخصیت

ایشان که آنهم دارای جنبهٔ معنی نهی میباشد صرفنظر گردید .

نقل از شمارهٔ ششم سال دهم شهریورماه ۱۳۳۶ مجلهٔ یغما



مرحوم حسن وثوق باتفاق پدرش مرحوم معتمد السلطنه (میرزا ابراهیم)
و صاحب اختیار پس از شرفیابی بحضور ناصر الدّین شاه و تفویض استیفاء
ایالت آذربایجان از پدر به پسر و گرفتن لقب وثوق الدّوله

بسم الله الرحمن الرحیم

بازیچهٔ حوادث

ما اگر مالک ابریم و اگر صاحب باد | بند بر پای حوادث نتوانیم نهاد

جنبش خار و خزف نیست بجز جنبش موج | حملهٔ شیر علم نیست بجز حملهٔ باد

در خم شش جهت و چار مزاج است اسیر | سرو پابسته که خوانیش بشوخی آزاد

گه در این معرکه هنگامهٔ خرد است و بزرگ | گه در این مدرسه افسانهٔ ننگ است و نژاد

گاه غوغای خطر بین وضیع است و شریف | گاه دعوای نظر بین مرید است و مراد

رایت فتح چه داریم در اقلیم خطر | برق اصلاح چه جوئیم زکانون فساد

کس در این سفره ندانست چه آورد و چه خورد

کس در این حوزه نسنجید چه بگرفت و چه داد

آینه

گر روی زشت زشت نماید در آینه | مرد حکیم خرده نگیرد بر آینه

نقش تو در زمانه بماند چنانکه هست | تاریخ حکم آینه دارد هر آینه

سیمای نغز و صورت موزون طلب مکن | چون مینهی مقابل روی خر آینه

در خجلت است بر حسب اقتضای طبع | از عکس روی مردم بدگوهر آینه

مرد حکیم آینه دار طبیعت است | دارد ودیعه در دل و هم در سر آینه

برجسته تر نماید سیمای زشت را | گر خوب را فزاید زیب و فر آینه

چشم دگر بباید تا بنگرد که چون | تشخیص میدهد عرض از جوهر آینه

قهر خدای بنگرد و هیچ ننگرد | بر کور کافران حُلل و زیور آینه

بشناس قدر روی که با صورت کریه | نشناختی گرت نبدی رهبر آینه

لختی بخویش آی د مکن تیره زینهار | از آه سرد خویش و ز چشم تر آینه

تا منعکس کند بتو سیمای نیک و زشت | آلوده تن بزیبق و خاکستر آینه

تا روی زشت و سیرت بد گردد آشکار | جمشید جام سازد و اسکندر آینه

زین دیو سیرتان و بهائم طبیعتان | دعوی مردمی نکند باور آینه

دونان پی نظاره سیمای زشت خویش | سازند از مناظر یکدیگر آینه

خلق ترا ز عقل تو بهتر کند تمیز | گر چشم عقل هست جهان بین تر آینه

راز درون قلب بداند چنانکه هست | سالوس و زرق را نبود منظر آینه

میکوش تا بچشم حقیقت نظر کنی | تا نقش ناپسند نیفتد در آینه

تعریف ذات آینه حد من و تو نیست | آینه را بس است ستایشگر آینه

زیر فشار حادثه ام استخوان شکست | آنسان که زیر چکش آهنگر آینه

هم خسته شد زبان و هم آزرده شد قلم | هان این حدیث ختم نمایم بر آینه

آوخ ز چرخ واژگون

آوخ ز چرخ واژگون وز عهد نامستحکمش — از رنگهای گونه‌گون وز نقشهای درهمش

آزار نیکان مطلبش تیمار دونان مذهبش — از خون آنان مشربش وز خوان اینان مطعمش

مهرش بلای جان من معموره‌اش ویران من — خار است در چشمان من نسرین و شاه اسپرغمش

چشم از فضایش دور به چشم از لقایش کور به — سیمای جان مستور به از دیدهٔ نامحرمش

زین بی‌حقیقت قبه‌ای کی شعله را ناشد بهی — گر تاج افریدون نهی بر فرق و دیهیم جمش

روزی برآیم زین سلب جان وارهانم از تعب — چون نیستم افزون طلب شاید اگر گیرم کمش

عهد با میکده

با میکده عهد کهنه را تازه کنیم — وز بادهٔ ناب دفع خمیازه کنیم

افزون نخوریم از دو سبو در یکروز — یعنی پس از این کار باندازه کنیم

گذر بکوچهٔ رندان

بار دگر بکوچهٔ رندان گذر کنیم — تا بشکنیم توبه و سجاده ترک کنیم

یک جرعه در کشیم از آن داروی نشاط — چندین هزار وسوسه از سر بدر کنیم

دل را بدست مطرب و معشوق و می دهیم — فارغ ز فکر نیک و بد و خیر و شر کنیم

زین زشت تر عقیده چه باشد که شیخ وقت — گوید بروی خوب نباید نظر کنیم

جز درد سر چه حاصل کار زمانه نیست — با جام باده چارهٔ این درد سر کنیم

ما چیستیم و قوت تدبیر ما کدام — تا ادعای دفع قضا و قدر کنیم

زاهد بما نصیحت بیهوده میکند — کز باده بگذریم و ز ساقی حذر کنیم

با اختلاف مبدأ برهان‌ها و شیخ — آن به که این مباحثه را مختصر کنیم

بیهوده بود پیروی ترهات شیخ — این تجربت نباید بار دگر کنیم

یکبار راه زهد سپردیم و گم شدیم
بار دگر نباید از این ره گذر کنیم

اسکی سوارها

زنهار از این جماعت اسکی سوارها ‌ ‌ ‌ ‌ لغزندگان بر سر پای استوارها

با جامه‌های آبی و سرخ و سپید و سبز ‌ ‌ ‌ ‌ بر صفحهٔ سپید نوشته نگارها

گاهی بردی برف خزنده چو کبکها ‌ ‌ ‌ ‌ گاهی باوج کوه پرنده چو سارها

خوبان کوی برده ببر روی غمزه‌ها ‌ ‌ ‌ ‌ گل‌های خوی کرده با آسیب خارها

رفتار شیکشان تک و پوی تذروها ‌ ‌ ‌ ‌ گفتار شیکشان بم و زیر هزارها

گاهی بلانه توشه برنده چو مورها ‌ ‌ ‌ ‌ گاهی بکوچه حلقه زننده چو مارها

تأثیر کرده لطف هوا در مزاجشان ‌ ‌ ‌ ‌ رنگ دگر گرفته بخود پود و تارها

رخسارهای پاک و درخشان سپید و سرخ ‌ ‌ ‌ ‌ تابان بسان آینه‌ها بر منارها

رانندگان کشتی در ژرفنای برف ‌ ‌ ‌ ‌ بربسته بر پیاده روان رهگذارها

پاها دو شاخ کرده بپشت نهنگها ‌ ‌ ‌ ‌ پا بر نهاده بر کمر سوسمارها

گاهی بدشت و کوه و مزارع چو گله‌ها ‌ ‌ ‌ ‌ گاهی ردیف چون شتران در قطارها

درگردشند و ورزش از صبح تا بشام ‌ ‌ ‌ ‌ همچون ستاره‌ها بمحیط مدارها

از قلّه‌ها شوند سرازیر سوی دشت — چون آبها روان بسوی جویبارها

گاهی قدم زنند و خرامند و برجهند — چون آهوان وحشی در مرغزارها

گاهی نهان شوند بتندی برق و باد — گوئی که میکنند ز دشمن فرارها

با جامه‌های سبز چو برگ درختها — با حلّه‌های سرخ چو مغز انارها

پرّند و برجهند و شتابند و در رسند — چون قرقی گرسنه بقصد شکارها

در دست نیزه‌هائی و بر نوک نیزه‌ها — همچون ستاره‌ها سپر کارزارها

مرغان پای بسته ولیکن هوانورد — آهوی در کمند و بیابان گذارها

لغزش گناه‌هاست ولی نزد این گروه — برتر بود ز نغزترین شاهکارها

از ما چگونه پای نلغزد چو میکنند — این مهوشان بلغزش پا افتخارها

آن پایهای سیمین در جامه‌های زفت — بگزیده جای و بسته شده با نوارها

بر مرکبی سوار که فرمان همی برد — بی حاجت عنان و لزوم مهارها

گیرند درس ورزش و اسرار جست و خیز — هم از معلّمین و هم از مستشارها

که بر زمین فتند و بغلطند روی برف — بیرون رود چو از کفشان اختیارها.

گاهی ز چشم زخم بیفتند و بشکنند — سرها و دستها و ستون فقارها

ازبس ز ناوک مژه ریزند خون خلق   آخر تبه کنند بخود روزگارها

با پاهای بسته بزنجیر عدل و داد   قانون انتقام کشد شان بدارها

هم بارشان بشانه و هم پایشان ببند   برعکس ما جماعت بی بند و بارها

ما ها پیادگان ضعیفیم و اینگروه   گردنکشان بر خر دولت سوارها

این نورسیده ها همه چون میوه های فصل   ما سالخوردگان همه تقویم پارها

ما پیرها بلی بجوانان نمیرسیم   گفتیم بارها و شنیدیم بارها

خواب و خیال

پنداشتم که سختی و اقبال در جهان | برجای می نهند اثر خویش بر دوام

بسیار شهد عیش چشیدم بروزگار | هم زهرهای تلخ کشیدم بسی بکام

بگذشت هر دو بر من و در من اثر نماند | کز هر دو عیش بود کدام و تعب کدام

پس شدت و فرج همه خواب و خیال بود | و آنخواب و آنخیال هم آشفته بود و خام

۲۹

آئین چرخ

چنین است آئین گردنده چرخ | که گه برفرازد گهی واهلد

منازار که تاجت بسر برنهد | منال ار که خارت بپا بر خلد

از اقبال و ادبار گردون دون | رگ و مغز تدبیرها بگسلد

چو آمد بموئی توانی کشید | چو برگشت زنجیرها بگسلد

حافظ

آنکه در فهم حقیقت در جهان ممتاز بود — خواجه شمس الدین محمد حافظ شیراز بود

راز وحدت را کسی مانند حافظ حل نکرد — دیگران شاگرد و او استاد اهل راز بود

خاطرش گنجینهٔ اسرار و مفتاح گنج — لاجرم درهای حکمت بر جنابش باز بود

هیچکس داد سخن را در جهان چون او نداد — هم سخنور هم سخندان هم سخن پرداز بود

دیگران در وادی حیرت اسیر و پای بند — او در آفاق جمال دوست در پرواز بود

دلبر پنهانی

دلداده بکوی عشق سرگردانست — دلبر همه جا هست ولی پنهانست

آن در پی این و این گریزان از آنست — این است که راه عشق بی پایانست

آرامگاه خورشید شام و سحر ندارد

در راه عشق سالک بیم از خطر ندارد — تا پای بند عشق است پروا ز سر ندارد

داغ دل و غم عشق کم گوی با طبیبی — کز آن اثر نبیند و زاین خبر ندارد

سودی ندارد ار چشم برگیرم از جمالش — تا از خیال عشقش دل دست بر ندارد

گویند خیرخواهان کز شر عشق بگریز — غافل که عشق کاری با خیر و شر ندارد

تا بود پر و بالی دل را نبد مجالی — اکنون کجا گریزد چون بال و پر ندارد

افسانهٔ خطر را با عقل گو که عاشق — تا پای بند عشق است بیم از خطر ندارد

عاقل ز عقل اگر هیچ زیبنده‌تر ندارد — عاشق ز عشق کاری شایسته‌تر ندارد

شام است روز بی‌یار صبح است شام دیدار

آرامگاه خورشید شام و سحر ندارد

تقدیر

چون بد آید هر چه آید بد شود　　یک بلا ده گردد و ده صد شود

آتش از گرمی فتد مهر از فروغ　　فلسفه باطل شود منطق دروغ

کور گردد چشم عقل کنجکاو　　بشکند گردونه ای را شاخ گاو [1]

پهلوانی را بغلطاند خسی　　پشه ای غالب شود بر کرکسی

نیکبختان راست ابر فرودین　　زیب بخش ملک و مشاطهٔ زمین

تیره‌بختان راست باران بهار　　سیل خرمن کوب و برق شعله بار

آن یکی چون مرغ پرد بر اثیر　　در نوردد شش جهت را روی پر (زیر)

نه بلا دامی براهش افکند　　نه کمند حادثه بر وی تند

این یکی آهسته پیماید رهی　　لغزدش پائی و افتد در چهی

این یکی را آب سیل خانه کوب　　آن یکی را مرکب سهل الرکوب

---

۱. در یکی از سفرها گاوی با توموبیل شاعر حمله ور شد و آنرا با ضربت شاخ از کار انداخت
مرحوم وثوق الدوله در حاشیهٔ دفتر برابر بیت بالا نوشته اند　قضیةٌ فی واقعه

خاک آنرا نیشکر بار آورد / وین یکی را حنظل و خار آورد

این یکی را آتش افروزد چراغ / بر دل آن یک نهد چون لاله داغ

آن یکی را باد پیک مژده بر / وین یکی را حامل رنج و خطر

راستی ماهیت تقدیر چیست / یا که با تقدیر بد تدبیر چیست

بخت ها را چیست اصل اختلاف / عسر ناشایسته و یسر گزاف

ای که گوئی فرط ادراک خرد / منشاء اقبال و ادبارت بود

باز گو این عقل و ادراک از کجاست / که مناط بخت و اقبال شماست

طبع زاد این را زکی آنرا پلید / مایهٔ هر چیز را طبع آفرید

اصل این بد پاک و اصل آن پلشت / از ازل بود آنچه زیبا بود و زشت

زشت رو گر غازه کرد و وسمه بست / چون نشستی گشت ظاهر هر چه هست

خلق اگر بهتر شود در اکتساب / اصل فطرت بد نگردد در حساب

اصل فطرت در حقیقت ذات تست / شکل ظاهر صورت مرآت تست

خلق را تعلیم بیش و کم کند / لیک استر را کجا آدم کند

چون خوش آمد فتنه ها خامش شود / خارها گل ناخوشیها خوش شود

درد ها درمان و هجرت ها وصال — زهرها تریاق و نقصانها کمال

یار گردند از ثریا تا ثری — سعد افتد هم زحل هم مشتری

باز این تدبیرها انجام کار — برنتابد با قضای روزگار

عاقبت پاسای این گردنده چرخ — بشکند خایه و کند آزاد فرخ

حالیا در خانهٔ خاکش برد — تا مگر روزی بر افلاکش برد

خاک سازد جمله را از سست و سخت — تا برد زی عالم بالاش رخت

اولین هنگام عهد کودکیست — دورهٔ آموزش و خوردستی و زیست

طبع سادهٔ بی مؤنه عقل و هوش — برگشاید راه چشم و راه گوش

رفته رفته مایه ها نیرو شوند — یک بیک آمادگی ها خو شوند

سنجش اندر راه چند و راه چون — آشکارا سازد اسرار درون

خفته ها بیدار گردند و دلیر — مستها هشیار گردند و هژیر

آنچه پنهان است گردد آشکار — و آنچه پذرائی است گردد عین کار

ساده ها با هم شوند آمیخته — قالب اخلاق گردد ریخته

پس شوند انگیخته زانگیزه ها — آشتی ها کینه ها استیزه ها

خوی‌های نیک و سیرتهای بد / دائم اندر گیرودار و جزر و مد

خویها را ریشه‌ها محکم شود / این یکی ابلیس و آن آدم شود

آن سلحشوری و چنگیزی کند / با که و مه تندی و تیزی کند

وآن دگر سر بر نهد در پای صلح / ساکن و آرام چون دریای صلح

هیچ بینی این گیاه و این درخت / گاه تیره روز و گاهی نیکبخت

گاه در بالیدن و رشد و نما / گاه در کاهیدن و فقر و فنا

تا بود سرخوش ز نیروی شباب / هر دمش باشد فزونتر آب و تاب

ریشه‌ها جا بر زمین بگرفته تنگ / شاخه‌ها با خوشهٔ جوزا بجنگ

شاخ و برگ و غنچه و گل جمله تر / میوه‌ها شاداب و شیرین چون شکر

چون بیاید روزگار کاستن / بگذرد ایّام خودآراستن

دمبدم این کاستن گردد فزون / رگ تهی گردد ز رویانندهٔ خون

نه هوا بهره ستاند نی ز آب / نه ز باران نی ز نور آفتاب

نه بهارش خرّمی نه دی گزند / نه هوا درخور نه آبش سودمند

غافل از فصل درو وز گاه کشت / بی‌خبر از بهمن و اردیبهشت

برگ پژمرده شده شاخه نوان | ریشه کم نیرو و ساقه ناتوان
رفته رفته کالبد هیزم شود | سوزد و خاکسترش هم گم شود
آدمی را زیستن چون رُستنی است | چون نباتش زایش و آبستنی است
باغبان را نیز تدبیر و فنی است | صورت آرائی ز خدمت کردنی است
گه گیاه هرزه را برکند | گاه شاخی ناتوان را سر کند
گاه بُرّد شاخه های تاک را | که فزاید چاشنی مرخاک را
چند نالی زین مرض یا زان مرض | کان مرض ذات است و صحتها عرض
این مرض نزدیک جانانت کند | و آنچه میباید شدن آنت کند
آنچه را خوانی تو بیماری و رنج | جنبش روح است سوی زر و گنج
و آنچه خوانی عافیت را اشتباه | آن توقف باشد اندر عرض راه
زندگی جنگی بود کز هر طرف | دشمنانی خیره بر هم بسته صف
چون به پایان آید این جنگ و ستیز | زندگی را روز پایانست نیز
غالب و مغلوب چون روشن شوند | عهده دار اختلال تن شوند
جنگهای آدمی با آدمی | وین کشاکش های خونین در زمی

همچنان جنگی است عالمگیر تر — در مزاج خلق پر تأثیر تر

ای بسا هنگامهٔ جنگ و جدال — اختلاف و انقلاب و اعتدال

دسته ای آینده جنبلی روان — عده ای مغلوب و قومی پهلوان

نیست جز هنگامهٔ جنگ و گریز — ناپدید آغاز و انجام ستیز

هر نفس خرق است و هر دم التیام — در تبادل حل و ترکیب مدام

خفته ای در راه و غافل زانکه نوم — دورت از مقصد کند یوماً فیوم

کون را وارونه بینی ز احتجاب — درد را درمان و راحت را عذاب

نیست خشکی غیر نابودی آب — چیست ظلمت جز غروب آفتاب

چیست مطلق جوهری قائم بخویش — و آن مقید ریزه خوار کم و بیش

ذات مطلق جوهر دیرینه است — و آن مقید صورت آئینه است

آن یکی از حد و پایان بی نیاز — و آن دگر را حد امکان امتیاز

آدمی تا هست در حبس مواد — پایه بالاتر نگیرد از جماد

تا بود آمیخته با احتیاج — نیست در بازار اطلاقش رواج

نیست پستی و بلندی در جهان — غیر مالیخولیای ابلهان

در بساط آفرینش پیش و پس — عاملی گر هست آن عشق است و بس

گر ترا در سر بود سودای عشق — شاد باش از پست و از بالای عشق

گرچه نبود عشق را بالا و پست — عشق خود بالا بود هر جا که هست

آدمی تا از حقایق هست دور — نیست جز جنبنده‌ای مست غرور

وین تمدن را که بگزیده شعار — نیست جز زنگ لباس مستعار

چون زدود از زنگ و آن پرده درید — از درون خوی ددان گردد پدید

نیشش از هر ناوکی خونریزتر — ناخنش از هر سلاحی تیزتر

گر ستیزد جانور با نیش و سُمب — آلت این جانور توپ است و بُمب

مبدأ اول کز او دوریم دور — ما همه تاریکی او نورست نور

آنکه را ذات و حقیقت شد بسیط — کُلّ اشیاء است و بر اشیا محیط

غیر هر چیز است و زآنها بی‌نیاز — بازگشت جمله سوی اوست باز

آفریده تارها و پودها — بودها آورده از نابودها

هر چه دور افتیم از کانون نور — روشنی غیبت کند ظلمت ظهور

چون بد آید هر چه آید بد شود — یک بلا ده گردد و ده صد شود

هر که را سهمی است از خوان وجود　　قطره‌ها دارائی از دریای جود

در جهان حس که جولانگاه ماست　　عقل ما مغلوب صد سهو و خطاست

لیک چون از حس کند پرواز ما　　پرده آنسوتر نهد از رازها

این حکیمان مست و خواب آلوده‌اند　　مشکلی بر مشکلات افزوده‌اند

بهره نابرده ز اسرار فلک　　رازها گویند ز اسرار ملک

پس نشان جویند از معشوق خویش　　خالق عالم ولی مخلوق خویش

پیش از آن کز پنج حس آنسو روند　　پایه‌های عقل برده مینهند

از جهان حس و تن با کرده نقل　　حکم میرانند بر دنیای عقل

سخت باطل دانده و دور از فطن　　گر جدا از رستنی گوید سخن

یا خزنده بنگرد در طول و عرض　　در درازا راند و پهنای ارض

وآن چرنده چیزی از سوم کشش　　خوانده و در زیر و رو دارد روش

وآن پرنده ساختش پهناورست　　عرض و طول و زیر و رو بیش درخورست

رستنی گر دم زند از جانور　　خوانیش بطلان و هذیانی دگر

لیک خود از قعر دریای حواس　　با جهان عقل هیچوئی تماس

عیش تنها گرچه تلخ و ناخوش است
صحبت همراز بدآدم کش است

آدمی از زشت و زیبای محیط
نقش گیرد چون مرکب از بسیط

گر همه از سنگ یا از آهنی
بد شوی گر با رفیق بد تنی

دورهٔ ما گرچه از مردان تهی است
خوی نامردان گرفتن ابلهی است

حد خود بشناس و قدر خود بدان
راه نیکان پوی و بگریز از بدان

پاس جان دار و مشو در بند تن
سوی آن بشتاب و گرد این متن

صفر چون هیچ است اندر حد خود
تا توانی خونبها سازی ز بد ؟

دردها را کی توانی چاره کرد
ای تو [خود] مغلوب بیماری و درد

ای سراپا ریش مرهم چون کنی
ریم‌ها آلوده با هم چون کنی

خویش را پاکیزه کن از شوخ و ریم
تا ز بیماریت نبود ترس و بیم

حشر با بیمار زان آن بیم آور است
که تنش از جرم بیماری پر است

بنگر آن پاکیزه جامه تن پلشت
جامه زربفت و درون جامه زشت

سوی جان بشتاب و گرد تن متن
خادم جان شو نه دست آموز تن

آنچه ریزی از بن دندان بدور
بذل شاهانه است بهر خوان مور

ظرف ناگنجا و کالا بیشمار / بارکش خسته ز سنگینی بار

راهرو بیتاب و تابان آفتاب / چشمه در کوه است و در ابر آب

گوش کن کآن عارف سرّ علن / از زبان نی چه سان گوید سخن

مولوی دریاست ما چون قطره ایم / قطره از دریاست ما نیز از ویم

مولوی موجیست از دریای نور / خیره مانده ما در او چون موش کور

مبدأ ما از نیستان ما نییم / گر ببریم از نیستان خود نییم

تا کیانیم اندرین بازارها / بانگ نایی اندرین نیزارها

چیست آدم هستی پر مایه ای / آفتابی در حجاب سایه ای

گر حجاب از چهره جان بر درد / جان او تا اوج علیّین پرد

شعله ها هستیم از انوار حق / سایه ها هستیم از دیوار حق

هر که را چشم حقیقت کور شد / نور حق از دیده اش مستور شد

سعی کن کز نیروی فهم و خرد / جان تو تا اوج علیّین پرد

ذره گردد آفتاب و قطره رود / تیرگی روشن شود نابود بود

جمله دور افتاده از کانون نور / دیده ها مان از غبار وهم کور

جای ما دنیای بُعد است و زمان   ایندو را جز وهم ما نسبت مدان

در جهان اعتبارات و نسب   گو ببند از معنی اطلاق لب

وهم و نسبت زادهٔ یک مادرند   شیر از پستان کثرت میخورند

ما چو از دریا سوی خشکی جهیم   رطب و یابس را رقیب هم نهیم

نیست آن جز حدّ اطلاق و ظهور   و آن دگر اندازه پیمای مرور

ما محاط و جوهر جانها محیط   تن همه ترکیب و جان ما بسیط

گرچه در صحرای کثرت میچریم   شیر از پستان وحدت میخوریم

گر زبان لفظ اینجا نارساست   عذر ما بپذیر کاین خود نقص ماست

منطق ما سخت درهم گشت باز   زخمها محتاج مرهم گشت باز

گفتن ناگفتنیها مشکل است   نیست این کار زبان کار دل است

چون نیم من با لب معشوق جفت   گفتنیها را نیارم باز گفت

بایدم نطق و بیان دیگری   اصطلاحات و زبان دیگری

روشنائی باید از نور دگر   در فرابادین و دستور دگر

تا بگویم شرح علتهای خویش   ناتوانیها و ذلتهای خویش

ترکتازی

ای بر قبیلهٔ دل و دین ترکتاز کن — دست جفا بجز من دلها دراز کن

از زلف تابداده بکارم گره فکن — وآنگه بلعل لب گره از کار باز کن

نازت بجان و دل بکشم زآنکه از ازل — عاشق نیازگر بد و معشوق ناز کن

معشوق دیده ام خطر عاشقان پسند

عاشق ندیده ام ز خطر احتراز کن

ناز کمن

گره ز زلف چلیپای خویش باز کمن — بدین بهانه شب هجر ما دراز کمن

هزار دل بهزار آرزو بدام تو رفت — بباز کردن مو شست خلق باز کمن

بهای ناز تو جانا بجان رسیده و باز — زبهر ناز دگر اینقدر تو ناز کمن

عقدهٔ ناگشودنی

مرد با جامهٔ فولاد شنا نتواند مرغ زرّین بدن آهنگ هوا نتواند

آدمی زاده که در بند هوی و هوس است سیر در حکمت اسرار خدا نتواند

عقل کوتاه نظر حلّ معمّای وجود گر بتقریب تواند بسزا نتواند

پای بفشردن و سر بردن ازین حلقه برون زان هنرهاست که هر بیسر و پا نتواند

آنکه از حکمت ایجاد جهان بیخبر است در حوادث سخن از چون و چرا نتواند

رازها در پس پرده است که حل کردن آن نیروی عقل من و فکر شما نتواند

در هوا بال و پر افراشته شاهین قضا چه کند صعوه که تغییر قضا نتواند

ما بهر جا که گریزیم همانا هدفیم
ناوک حادثه بی شبهه خطا نتواند

خندید و نظر کرد بگیسوی بلندش

گفتم بربایم دل مسکین ز کمندش — خندید و نظر کرد بگیسوی بلندش

با مه نکنم نسبت خورشید جمالی — کز ماه فلک برده سبق نعل سمندش

یارب چه وفا دید ز بیگانه که اینسان — از خویش گریزد دل بیگانه پسندش

آن زلف که ما را چو خود افکند به بیروز — یارب تو دژم ساز و پریشان و نژندش

گیرم دل از این بند بحیلت برهانم — کو خوبتر از وی که در افتم بکمندش

با حیله و تدبیر کی از بند در آید — مرغی که بصد حیله خود افکند ببندش

ما را غم خود بیشتر است از همه برگوی — ناصح مبر زحمت بیهوده ز پندش

از آهن و پولاد بود سخت تر آن دل — کز فرط لطافت نشناسی ز پرندش

نپذرفت
در قیمت یک بوسه دل و جان — خود هست مگر قیمت یک بوسه بچندش

بوسیدلبش ناصر و فی الجمله حدیثی است
از لعل شکر پرور او شعر چو قندش

دست ابلیس

دست ابلیست کاندر خوابگاه حرص و آز
پرورد نوزادگان هستی ما را بناز

گوهر ما را دگرگون سازد از آغاز کار
این کهن پرفسون پردازد و پرحیله ساز

رشته‌های میل ما در دست این افسونگر است
گه کهی کوتاه گیرد رشته را گاهی دراز

هر پلیدی را دهد آرایشی از جادوئی
نقل و شکر سازد آسان از شرنگ جانگداز

هر دمت لختی فروتر سوی تاریکی برد
تا که در پایان ندانی روشن از تاریک باز

صبر پولادین

ای عاقله در هاون فکر آب مسای
وی ناطقه با حکم قدر راز مخای

ای کاسهٔ دل خون خور و لبریز مشو
وی شیشهٔ صبر همچو پولاد بپای

آنجا که دلارام بود درد سری نیست

آنجا که دلارام بود درد سری نیست — ور درد سری هست در آنجا اثری نیست

گویند جهان دستخوش حادثه گردید — زین حادثه در محفل رندان خبری نیست

گر بی سر و پایند حریفان نه شگفت است — چون دل بشد از دست غم پا و سری نیست

در باختر و خاور اگر جنگ و گریز است — در کشور ما بیطرفان شور و شری نیست

در مامن عشاق گریزند که آنجا

آوازه تشویش و صلای خطری نیست

ماه و ماه

دی شوخ مهوشی را دیدم بشاهراه — گر خود نبود ماه کدامست و چیست ماه

پرسیدم این ز اهل دلی در جواب گفت — بشنو ز من چگونه فتادی در اشتباه

ماه زمین بُد این که ز شوقش مه سپهر — گرد زمین بگردد پیوسته سال و ماه

ماهی اگر بود بفلک کز نیاز و رشک — بر ماه ما بدیده حسرت کند نگاه

هستند هر دو ماه ولیکن بچشم عشق — هست از سپهر تا بزمین فرق این دو ماه

شاه و گدا چو جامهٔ شاهی ببر کنند — صاحبنظر شناسد کز این دو کیست شاه

این ماه راست جلوه شب و روز و ماه و سال — و آنراست جلوه در شب و آن نیز گاهگاه

بر آن نظر بیک شب دیرینه عادتیست — کش انتظار مزد و ثوابست عذرخواه

امّا بحکم عقل بر این شاهکار صُنع — گر روز و شب نظر نکنی کرده‌ئی گناه

آن مه اگر بیک شب آرایشی کند — در یک شبش فروغ و تجلّی شود تباه

این مه تمام ماند پیوسته روز و شب — در شام و بامداد چه بیگاه و چه بگاه

این مه بدیده بینی و آنرا بچشم دل — دیدن توانی ار بدل از دیده هست راه

چاک پیرهنش

مگر که چشمهٔ حیوان نهفته در دهنش
که جان مرده‌دلان زنده کرد از سخنش

بچشم زیج‌نشینان شامگاه فراق
یگانه مشرق صبح است چاک پیرهنش

چگونه گردد بالانشین بزم وصال
اگر چو شمع نسوزد دلی در انجمنش

بهای بوسه بجان کن که من در این بازار
چراغ دار بسوزم که بشکنم ثمنش

اگر نه یوسف مصر است آن صنم چیست
که جان مرده کند زنده بوی پیرهنش

هنوز عاشق جان داده است چشم براه
که باز در رسی و جان نو دمی بتنش

حسرت

بگذشت در حسرت مرا بس ماهها و سالها
چونست حال ار بگذرد دایم بدین منوالها

ایام بر من تیره شد چشم جهان بین خیره شد
وین آب صافی تیره شد چون مانده در گودالها

دل پر اسف از ماضیم و ز حال بس ناراضیم
تا خود چه راند قاضیم تقدیر و استقبالها

نقش جبین درهم شده فر جوانی کم شده
شمشاد قامت خم شده گشته الفها دالها

گویی که صبح و اپسین رخ کرد و مشتق شد زمین
وین سیلهای قهر و کین بر جست از این زلزالها

مقلوب شد هر خاصیت برگشت هر خلق و صفت
مانند تغییر لغت از فرط استعمالها

هم منفصل شد وصلها هم منهدم شد اصلها
هم منقلب شد فصلها هم مضطرب شد حالها

شب کرد ظلمت گستری و آنچشم شبکور از خری
نشناخت نور مشتری از شعله جوالها

چون ریشه بندد خوی بد بهتر نگردد خود بخود
سخت است دفع این رمد بی نشتر کحالها

این ناله شبگیرها برنده چون شمشیرها
هم بگسلد زنجیرها هم بشکند اغلالها

تا چند در این کشمکش چون مرغ بسمل در طپش
گاه صعود است و پرش زی کشور آمالها

رخت از محیط بندگان بندم بشهر زندگان
چون اختران تابندگان چون گوهران سالها

هر صبحدم در کویشان خواهم نظر بر رویشان
کز مطلع ابرویشان مسعود گردد فالها

کو عزلتی راحت رسان دور از محیط این خسان — تا تن زنند این ناکسان زین قیلها و قالها

کو مهدیی بی ضنّتی کآرد بجانم رحمتی — برهاندم بی منّتی از چنگ این دجالها

کو ارشمیدس کز میان برخیزد و بندد میان — بردارد این بار گران از دوش این حمّالها

بر عقل گردد متّکی اهرم کند حسّ زکی — چیره شود از زیرکی بر جرّ این اثقالها

صبر است داروی انفلج کالصبر مفتاح الفرج — آری و من لجّ ولج گفتند در امثالها

روزی که آید دست حق چون قرص خورشید از شفق — بی ترس و بیم از طعن و دق آسان کند اشکالها

از خون این غدّارها وز خاک این بدکارها — جاری کند انهارها برپا کند اتلالها

دعوی اینان کی خرد عاقل بیازار خرد — خود چیست نقد ار بد سنجی چو در مکیالها

علمست نزد برتران لا اعلم پیغمبران — جهلست علم این خران چون دعوی رمّالها

برجای ماند از فیض رب خورشید از نور و لهب — باقی نماند از ذو ذنب نه جسم و نه دنبالها

باور مکن در سیرها از شرّ مطلق خیرها — زین قائم بالغیرها دعوی استقلالها

الحان موسیقی مخوان بیهوده در گوش کران — شیوائی نطق و بیان هرگز مجوی از لالها

این المهان و کولها مشتی ددان و غولها — در فعل چون مفعولها در قول چون قوّالها

بر دیگران تسخر زنان خود عیب خود پنهان کنان — بر خاک و خاشاک افکنان چون کهربا گان بنجالها

نزد طبیب ای بوالعجب پوشیده داری رنج تب — غافل که او در کنج لب می بیند این تبخالها

گاهی ز غم پژمردگان گاه از روی غفلت خوردگان — بی جنبشی چون مردگان در پنجهٔ غسالها

گه تند خوی و فتنه جو هرزه درا یاوه گو — اهریمنان زشت خو در آدمی تمثالها

گفتا نعامه چون برم باری که جنس طایرم — بار دگر گفت اشترم چون گسترانم بالها

فرقانشان اندر مثل از چارپایان خوانده اضل — هستند این قوم دغل چون هم اضل هم ضالها

نه عاطفت در کویشان نه مردمی در خویشان — رفت آبرو از رویشان چون آب در غربالها

کرده ز کذب و افتری سرمایهٔ سوداگری — هم بایع و هم مشتری مغبون در این دلالها

یک فرقه از لاشعری تهمت زنان دیگری — چون سنی و چون اشعری سرگرم استدلالها

نامردمی آئینشان کفر و دنائت دینشان
انیاب زهرآگینشان چون خنجر قتالها

شادروان ملک الشعراء بهار در پایان چکامهٔ نفثة المصدور که با این بیت آغاز میشود

فریاد ازین بئس القرین برزن پر دیو و دد — این مهتران بی هنر وین خواجگان بیخرد

روی سخن را بمرحوم وثوق الدوله گردانده و نخستین مصراع مطلع قصیده بالا را نیز

تضمین میکند :

دردا که از شورشگری هستم بطبع اندر بری   با پیری و با شاعری شورش پژوهی کی سزد

. . . .

طبع وثوق پاک جان آنخواجهٔ بسیاردان   شاید که این راز نهان بهتر نماید گوشزد

الماس رومی بر کند پولاد هندی سر کند   بر صفحهٔ دفتر کند پیدا رگی کان بسد

«بگذشت در حسرت مرا ابن ما بها و ما لها»   تا مصرعی گویم کجا با مصرعش پهلو زند

کی هست یکرا در نظر مانند صد قدر و خطر   گرچه یکیست اندر شمر همپا و همبالای صد

ظنم خطا شد راستی در طبعم آمد کاستی   بگرفتم از شرم آستی در پیش رخسار خرد

ای خواجه ز آصف مشربی مستوه از این مشتی غبی   کی پور داود نبی آید ستوه از دیو دد

غم نیست گر خصم از ریا گیرد خطا بر ایتقیا   گیرند زندیقان خطا بر قل هو الله احد

گفتم علی رغم عدو در اقتفای شعر تو   در یکهزار و سیصد و چار اندر سفندارمذ

چنین بنظر می آید که بهار تمام قصیدهٔ خود را بقصد همداستانی با چامهٔ وثوق الدوله سروده و آنرا برای مطالعهٔ آنمرحوم فرستاده باشد

نیست که نیست

پرتو روی تو اندر نظری نیست که نیست
جلوهٔ حسن تو در رهگذری نیست که نیست

از زر چهره و از سیم سرشکم بشناس
که گدایان ترا سیم و زری نیست که نیست

چشم بد دور ز لعلت که از آن بادهٔ ناب
مست و بیخود شده خونین جگری نیست که نیست

از گدایان جگر سوخته فارغ منشین
که درین سینهٔ سوزان شرری نیست که نیست

جام می بی خبرم کرد ز هر قصد ولیک
اندرین بیخبری هم سرری نیست که نیست

تا وزد باد صبا بر سر زلف سیهت
بر مشامم اثر مشک تری نیست که نیست

دم بدم عشق رخت بر دل من چیره تر است
لیک زان غمزه بدل تیزتری نیست که نیست

صحبت ناجنس

صحبت ناجنس جان را اسفله پرور میکند
همچنان کائینه را آهی مکدر میکند

گرچه خر را آدمی کردن بود کاری محال
حشر با خر آدمی را عاقبت خر میکند

کیمیاگر گر طلا میسازد از زر در آتش
احمق از زر طلا افسار استر میکند

مشک و عنبر گر بیامیزد بسرگین جعل
بوی ناخوش کار خود در مشک و عنبر میکند

هست اندر طبع انسان اقتضای نیک و بد
حشر و عادت آنچنانرا آنچنان‌تر میکند

اقتضای اصل و نسل و حشر و نشر و تربیت
از یکی تولید خَلق و خُلق دیگر میکند

نص قرآن است خلق آدمی از اختلاف
وین سخن را اصل استمرار مقرر میکند

دم غنیمت است

بر رخ سرخ گل از ژاله نمی می‌آید — می‌وزد بادی و باران کمی می‌آید

خانه پرداخت دی و پرده برافراشت بهار — مفلسی می‌رود و محتشمی می‌آید

دم غنیمت شمر ای خواجه و نومید مباش — تا دمی می‌رود و باز دمی می‌آید

نیست جز راستی اندر خط پرگار وجود — گرچه در مد نظر پیچ و خمی می‌آید

همه صیرورت هستی بود و نیل وجود — که همی می‌رود و باز همی می‌آید

دائماً هر عدمی راست وجودی در پی — دم به دم بعد وجودی عدمی می‌آید

یک صدا بیش ز موسیقی وحدت مشنو — گرچه در سامعه زیری و بمی می‌آید

از کم و بیش نصیب تو نگردد کم و بیش — گرنه از مبدأ قسمت رقمی می‌آید

دام خود زود بپرداز ز سود اگر طبع

که طلبکار سریع القدمی می‌آید

آئین عشق

ای خوشا عشق که هم دین و هم آئین منست | مایهٔ خوشدلی و پایهٔ تمکین منست

گر ز تکلیف و ز آئین جهان نیست گزیر | عشق تکلیف من و خوشدلی آئین منست

طعنه بر فسق من ای عقل تهیدست مزن | گنجی ار هست بکنج دل مسکین منست

کعبهٔ زاهد کوته‌نظر از سنگ و گلست | کعبهٔ من دل و طوف حرمش دین منست

همه از خرد و کلان تابع یک جاذبه‌ایم | و آنچه را نیست اثر مهر تو یا کین منست

نقش بد از قلم صنع نیاید بوجود | زشت بینی صفت دیدهٔ بدبین منست

تلخ و شیرین را در ذوق کسان فرق بسیست | ای بسا میوه که تلخ تو و شیرین منست

غم و شادی جهان چیست چو نیکو نگری | گر نه زاده دل خوش یا دل غمگین منست

طوطی خوش سخن ار یار دلارام شماست | ناپسند است چو غماز سخن‌چین منست

باش شایسته که در عرصهٔ شطرنج جهان | ای بسا بیدق شایسته که فرزین منست

ای بسا مدعی صدرنشینی و جلال
که بعرش ار رود اندر صف زیرین منست

دریا

روی دریا بین که موج انگیز گشت و بیقرار — کاسهٔ صبرش مگر لبریز شد از هجر یار

نیست آب آسمان را بر زمین غربال ابر — آری آری آب در غربال کی گیرد قرار

موجها چون کوه سیمین دائم اندر جنبشند — هیچ دیدستی چنین جنبنده کوهی استوار

هر یکی کف بر دهن آورده چون بختی مست — وز خروش هر یک افتاده شکستی در قطار

هست آبسکون زمین را همچو چشمی نیلگون — کز غم سیمین عذاری اشک ریزد در کنار

آب را گویی هوا در بر کشد چون عاشقی — کو کشد معشوق را از فرط شوق اندر کنار

مهر از وی بگسلد چون کام دل از وی گرفت — زانکه عشق آتشیجان می نماند پایدار

آه دریا اشک گردد چون برآید بر اثیر — اشک و آه است آنچه را خوانی تو باران و بخار

باغبان طبع بین کز تار و پود اشک و آه

مرزمین را خسروانی جامه پوشد در بهار

خوش بینی

چشم بدبینی بدوز از گوش غفلت بامنت — کانچه من بینم افق صافست و عالم روشن است

آنچه روز آرد همه آرایش و نقش و نگار — وآنچه شب زاید همه آرامش و آسودن است

خوابگاه شب بود آماده از نیروی روز — جلوه های روز پرورده شب آبستن است

نیکی محض است اگر غفلت عالم یا قبول — منشاء خیر است اگر مرد است آدم یا زن است

اهرمن را آنکه می پنداری از یزدان جدا — هیچ میدانی که یزدان جان و اهریمن تن است

چشم یزدان بین بجز یزدان نبیند در وجود — منظر چشم دوبین گاهی تو و گاهی من است

نیستی اهرمن پیدایش نور خدا است — غیبت رخسار یزدان جلوهٔ اهریمن است

بد بجز نقصان هستی نیست و این نقص کمال — هر دو وابسته است زیرا گردران با گردن است

در نمایشگاه عالم غیر نسبت هیچ نیست — گر خوشی یا ناخوشی گر گلستان یا گلخن است

عالم مقدار چبود عالم خرد و کلان — چیست این خرد و کلان گر خود نه افسون و فن است

چیستند این روشنان چرخ و این ذرات خرد — کاین سپهر اندر سپهر آن خرمن اندر خرمن است

این هزار اندر هزاران با این گردنده گوی — وآن هزار اندر هزاران بخش دانهٔ ارزن است

جلوه های هستیند از خرد هستند از کلان — آری آهن آهن است از کوه یا ریم آهن است

تو درون سو می‌بینی اینت خوی است و روش | جز برون سو می‌نبینی اینت دأب و دیدن است

راز مغناطیس خواندستی که در قطبین او | یکطرف فعلست و نیرو یکطرف لا و لن است

گوهران را هست خاصیت همه تأثیر فعل | وآن هیولا انفعال صرف یا پذرفتن است

آنچه را با ذره‌بین بینی و یا افزاید | آن نه حد ذره حد این عجایب روزن است

وآنچه را از پیکر البرز بیند چشم مور | نیست افزون زانکه در میدان چشم سوزن است

۶۰

دشمن ناچیز

بی حس بگزاف اهل حس می نشود | یا ساختن طلا ز مس می نشود

ناجنسی اگر جسارتی کرد بما | دریا بدهان سگ نجس می نشود

بدیعی

سفلگان منطق‌فروش و ناکسان فرهنگ‌زار   ابلهان افسانه‌گویند و حکیمان تن زنند

داعی عدل و مساواتند و از اندک زیان   چون زنان بچه‌مرده ناله و شیون زنند

حامیان ملک و دین آنگه که تقسیم سود   پشت پا بر ملت و بر ملک و بر میهن زنند

گاه حاجت چون بره آرام و چون گوساله رام   گاه استغنا لگد چون کره توسن زنند

عاری از تعلیم سیمرغند و از زور تهمتن   لیک لاف همسری با گرد روئین‌تن زنند

با همه نقش عجیب و لاف مشت آهنین   نقش بر دریا نهند و مشت بر آهن زنند

وعده شکر دهند و چاشنی حنظل کنند   بر جبین کافور سایند و بلب روغن زنند

یار فرعونند اما از ره گرگ آشتی   لاف یاری با شبان وادی ایمن زنند

گر بهر بادی همی لرزند شاید کاین خسان   تکیه بر خلف و قدام و ایسر و ایمن زنند

جانیان اصحاب عدل و رهزنان ارباب ملک   لاجرم طغرای دولت جانی و رهزن زنند

برگزیده پاسبانان را ز انبازان خویش   ور سر بردم فریبی قفل بر مخزن زنند

دسته‌ای را نام کرده شارع و قانونگزار   تا بروی شرع و قانون پنجه و ناخن زنند

خواسته افزون برند و لقمه شیرین‌تر خورند   دزدهای خانه چون بر خانه روشن زنند

آرزو

کاش بعد از ما سبو گردد گِل ما — گر لبت حاصل شود کام دل ما

صرصر عشقت نگارا یا فروزان — آتشی افکند در آب و گل ما

مشکل ار اینست باللّه تا قیامت — روی آسانی نبیند مشکل ما

در تنم باقی است جانا نیمه جانی — گر پذیری هدیهٔ ناقابل ما

با کمان نبود ز جا ماندن پس از ما — گرد هر کس ناز شست قاتل ما

از رخت برقع بر افکن یار دیگر — تا با آسانی دهد جان بسمل ما

چشم ما و روی او هرگز ندارد — این تمنا طالع نامقبل ما

مسلک عشق و تمنای سلامت

لوحش اللّه از خیال باطل ما

خستگی

مشق قافیه و رفع خستگی موقع نقاهت (در سوئیس)

چون بدین عالم نباشد دیگرم وابستگی — تا بکی این ناتوانی تا بچند این خستگی

دورهٔ عیش و جوانی چون بدان تندی گذشت — چرخ پیری چند میگردد بدین آهستگی

حالیا چون جان بود آزرده از آزار تن — خوش بود از قید تن آزادی و وارستگی

هرچه باید بگذرد بگذشت یا خواهد گذشت — چون گریزی نیست از تقدیر و از بایستگی

آنچه خواهم گفت شخصی نیست زیرا سالهاست — که مرا اندر رسیده دورهٔ بنشستگی

من نمیگویم کسی شایسته‌تر از من نبود — لیک میگویم ندیدم در کسی شایستگی

سیرها در عمر کردم از نفاق و اختلاف — در لباس اتحاد حزبی و همدستگی

سالخوردان بی‌نفوذ و نورسان بی‌تجربه — وای بر آن سالخوردی آه از این نورستگی

در خیانت پافشار و در جنایت پای‌بست — آه از آن پافشاری اف بر این پابستگی

در سیاست جمله چون بوزینگان در جست و خیز — هر که بهتر جست بودش دعوی برجستگی

هرچه میبافند شب خود میشکافندش بروز — تار و پود این چنین را کی بود پیوستگی

جمله دلها با زبانها مختلف وین اختلاف — منشاء تفریق و تقسیمات چندین دستگی

نفع هر فردی خلاف فرد دیگر لازم است ‌ ‌ ‌ حاصل و انجام هر پیوستگی بگسستگی

با حریفان این سخن سربسته گفتم گرچه نیست ‌ ‌ ‌ این حقیقت درخور مستوری و سربستگی

بهشت شدّاد

۶۴

عبرتی گیر ز شداد که چون ساخت بهشت ‌ ‌ ‌ اندر و پای نهشت و ز جهان رفت و بهشت

ایکه دانی بیقین خشت شود قالب تو ‌ ‌ ‌ از چه بیهوده نهی خشت همی بر سر خشت

چرخ موی سیهت کرد چو کافور سفید ‌ ‌ ‌ بهتر این زال کفن ساخت از این پنبه که رشت

ایکه گوئی قد رعنا رخ زیبا دارم ‌ ‌ ‌ قد رعنای تو خم شد رخ زیبای تو زشت

خواب خوش نان جوین صحت تن خاطر امن ‌ ‌ ‌ گر میسر شود این چار به از هشت بهشت

زانکه دنیای دنی مزرعهٔ دار بقاست

عارف از حسن عمل تخم در این مزرعه کشت

از حدیث واعظم پروا نبود

تا مرا در سر هوای صحبت پروانه بود — از حدیث شیخ و وعظ واعظم پروا نبود

سوختم از عشق و هم در حد نیشش ایستاده ام — هیچکس دیدی چو من هم شمع و هم پروانه بود

در دل ما دلنشین و بر سر ما سرفراز — نازم این مهمان که هر جا بود صاحبخانه بود

ای بسا افسانه ها خواندیم از خوبان ولیک — جز رخ خوب تو باقی هر چه بود افسانه بود

بوی گل آواز بلبل جعد سنبل هر چه بود — جلوه هائی مختلف زآن گوهر یکدانه بود

در ره عشق تو بنهادیم عقل و جان و دل

این سه کالا را اگر خود ارزشی بدیا نبود

قناعت

امشب که آفتاب رخت در برابر است — خورشید پیش چشم من از ذره کمتر است

من قانعم به بوسی از آن لب که گفته اند — هر کس که پیشه کرد قناعت توانگر است

عشق عاریتی

هستند چشمکان تو ای شوخ دلفریب — مانند صاف و آینه گون چشمه سارها

آری در آب صاف شبانگه عیان شود — نقش ستاره ها چو فروزان شرارها

هر دم که سطح آب بلرزد ز موج باد — نقش و نگار جلوه کند در شمارها

باد صبا بجنبش و آرامی اندر آب — بنگارد و بزداید بس شاهکارها

پنهان شوند و چهره نمایند اختران — تابند بارها و بمیرند بارها

این تابش و نمایش و پیدایش و زوال — در چشم ما بیاید هر دم هزارها

با چشمه سار چشم ترا خاصیت یکیست — از دیر باز گوئی بودند یارها

در چشم خشمناک تو پر بود نور عشق — یک لحظه بیش همچو گل اندر بهارها

و اکنون ز عشق عاریتی هیچ اثر نماند — آری اثر نماند از مستعارها

آن نور عشق زای ز باد هوس برفت — شد جانشین نور فروزنده نارها

آری نه نقشهای فلک پاید اندر آب — نه عشق راست در دل خوبان قرارها

آن نقش را ز موج هواها گزندهاست — وین عشق را ز رنگ هوسها غبارها

همکاری

مرا گفت در خواب دهقان که هان / تو خود زین سپس بهر خود ساز نان

زمین خود تو بخراش و خود تخم پاش / ولینعمت و خواجه خویش باش

پس آنگاه رو سندل جامه باف / مرا گفت تاکی لباس و لحاف

طمع داری از رنج انگشت من / کنی خم ز بار تعب پشت من

سپس جامه و پوشش خویشتن / تو خود ساز و نومید بنشین ز من

دگر گفت گلکار کای نره شیر / برو تیشه و ماله در دست گیر

تو خود سایبان خود آماده کن / مرا لحظه‌ای از رنج آزاده کن

چو بشنیدم از مهیان بانگ غم / فرو رفتم اندر محیط الم

شدم رانده از درگه آدمی / ندیدم مددکاری اندر زمی

زدم دست بر دامن کبریا / مدد جستم از فضل و جود خدا

در این ماجرا با روانی پریش / بدیدم دد و دام بر راه خویش

بخویش آمدم باز زان تیره خواب / تن و چشم از خون و از خوی پر آب

بهر سو نظر کردم از پیش و پس / که جویم مددکار و فریادرس

بدیدم جوانان زورآزمای — بآرایش خاک صنعت نمای

همه بر سر کار خود شیخ و شاب — بانجام تکلیفی اندر شتاب

یکی تخم پاش و یکی آبیار — تن و دست خود داده هر یک بکار

بیک لحظه شد عالم آراسته — زمین خرّم و خوشه ها خاسته

بساط تنعّم فراهم شده — جهان مهد اولاد آدم شده

ازاین معنی رستگاری خویش — بیاموختم جمله بی کم و بیش

که زنده نماند بناز آدمی — ز آدم نشد بی نیاز آدمی

اگر دعوی بی نیازی کنیم — بجان و سر خویش بازی کنیم

تو از آدمی کی شوی بی نیاز — مگر خوی حیوان کنی پیشه باز

از آن روز این نکته کردم درست — که گفتند روشندلان از نخست

که کار خردمند همکاری است

مبادا که آنکه زین خاصیت عاری است

زیبنده رو

مرغ دلم بدانه خال تو مایل است — در این میانه دام دو زلف تو حایل است

زیبنده‌ئی بروی و برازنده‌ئی بخوی — هرچند جمع این دو وصف سخت مشکل است

در ملک حسن رتبه بالاتر از آن تست — خالت نشان رتبه و زلفت حمایل است

از پای تا بسر همه حسنی و اعتدال — آرایش جمال تو تحصیل حاصل است

آنجا که آفرینش داده است داد صنع — مشاطه را بگوی که سعی تو باطل است

گر حسن را نهایت و حدیست در جهان — بی‌شبهه جلوه تو همان حد فاصل است

اغراق در شرح حسن تو تعبیر ناقص است — افراط در وصف روی تو تحصیل حاصل است

هرچند پیر و خسته دلم بار خوشدلم — کاندیشه تو در سر و عشق تو در دل است

حرمان و رنج غربت و دوری و خستگی — آسان گذشت و کار فراق تو مشکل است

در گیرودار وحشت و طوفان روزگار
آبم ز سر گذشته و چشمم بساحل است

بهار

باد صبا دگر گره غنچه باز کرد ‌ ‌ ‌ بلبل بروی شاهد گل نغمه ساز کرد

بید خمیده سر بتواضع فرو برد ‌ ‌ ‌ سرو کشیده دست توسل دراز کرد

این راست قد بقصد عبادت قیام جست ‌ ‌ ‌ وآن گوژپشت سجده بعزم نماز کرد

گل گرم دید باز چو بازار حسن خویش ‌ ‌ ‌ آراست روی و غالیه افشاند و ناز کرد

استاد آب و باد بتردستی و فسون ‌ ‌ ‌ این تخم فشاند دائم وآن دم فراز کرد

نقاش صنع هرچه هنر داشت وانمود ‌ ‌ ‌ نقاد طبع هرچه نهان داشت باز کرد

صورت‌نگار نامیه در عین اختلاف ‌ ‌ ‌ پست و بلند و خرد و کلان را طراز کرد

هر گوشه را بموهبتی اختصاص داد ‌ ‌ ‌ هر ذره را بخاصیتی امتیاز کرد

اینجا رسید آب و فرازی نشیب ساخت ‌ ‌ ‌ آنجا وزید باد و نشیبی فراز کرد

اینجا طبیعت آمد و تخم وجود کاشت ‌ ‌ ‌ آنجا حقیقت آمد و طرد مجاز کرد

در بارگاه عقل هنرپیشه لاف زد ‌ ‌ ‌ در کارگاه عشق پریچهره ناز کرد

۷۰

زن و عشق

زنان را بود عشق پاک از نخست
چو آئینه‌ای صاف و پاک و درست

در آن بنگرد با رخی تابناک
زن نیک‌کردار با عشق پاک

بپاکیزه رویی برآند ز دل
غبار غم و زشتی آب و گل

زداید ز جان و ز دل رنگ غم
بسان فرشته بباغ ارم

دلی لغزدش ناگهان پا ز جای
ندانسته بنهد بگرداب پای

فروگیردش موج از هر طرف
فتد گاه در لای و گه در خزف

زند دست و پا لیک هر جنبشی
فزایدش رنجی و آلایشی

چنین است آری سرانجام عشق
ننوشد خردمند از جام عشق

که عشق ار فریبنده و خرم است
درختی است کش میوه رنج و غم است

چو طفلی که بفریبدش جوی آب
بجوی فریبنده آرد شتاب

ز جو ره سوی رود و دریا بود
سر طفل گرم تماشا بود

نشوید تن و سر برآرد ز آب
شتابد که بیند رخ آفتاب

مر او را غرض شوخ تن شستن است
ولی شهوت از فتنه آبستن است

بجای شنا کردن و شست و شوی   بشوید ز جان دست در آب جوی

۷۲

داروی عشق

چیست جز مردن دوای عشق و بیماری سختش   تا نمیرد جان عاشق کی شود بیدار بختش

خاک باید گشت عاشق را به پیش پای جانان   تا مگر برگیردش از خاک و بنشاند به تختش

عشق بر دل خیمه زد در سر بساط عقل طی شد   این یکی بگشاد بارش آن یکی بربست رختش

سرزمین عشق رسوائی بود انجام کارش   بوستان مهر نومیدی بود بار درختش

ای طبیب درد عشق این کالبد بشکاف و بنگر

تا شناسی پاره های دل ز خون لخت لختش

دیدار یار

گر دست دهد دیدار با یار دلاویزم | جان در نظرش بازم سر در قدمش ریزم
جان را ننهم مقدار تا در بر جانانم | از آب بشویم دست چون بر سر کاریزم
با مایهٔ وصل او سیمرغ سبکروحم | در سایهٔ انس او آهوی سبکخیزم
آن مایه چو در کف نیست پروانهٔ بی بالم | وآن سایه چو بر سر هست پیمانهٔ لبریزم
گه گرد سر راهش با اشک همی شویم | گه خاک سر کویش با مژه همی بیزم

گر رخ نگشاید یار کو دیده که بگشایم
ور دست نگیرد دوست کو پای که برخیزم

قلزم حیرت

این کشتی عمر را سلامت نفسی است | وین سعی و تلاش با توسل بخسی است
در قلزم حیرت بخس آویختگان | همچون من و تو نوربسیم غرقاب بسی است

بار غم

ای بی تو رنج و غم شب و روزگار من
دور از رخت چو زلف کجت روزگار من

بار غمی که بشکند کوه استوار
آسان نهاده‌ای به دل داغدار من

جان مرا در آتش حسرت گداختی
چون زر ناب تا که بسنجی عیار من

با آنکه از تو بود مرا فخر و اعتبار
بشکستی افتخار من و اعتبار من

در انتظار وصل تو سیلاب چون بریخت
از راه دیده این دل امیدوار من

دردا که غیر دامن خونین اثر نماند
از آن همه امید من و انتظار من

چون قامت تو بود مرا کار مستقیم
زلف تو چیره گشت و درهم کرد کار من

اکنون براستی نگراید از این سپس
الا بفر وجود خداوندگار من

فرسودهٔ روزگار

تنم بسود و بفرسود زیر چرخ کهن | که دور چرخ بفرساید و بساید تن

کهن شد این تن خاکی که پای بند منست | رسید نوبت پرواز جان علوی من

تنم نبود ز گردی فزون بدامن جان | خوش آن دمی که از این گرد بسترم دامن

برد در سر و در دل همه نشاط حیات | بکاست در رگ و در پی همه توای بدن

مرا چه سود از این زیستن که غایت آن | تدافعی است میان فتیله و روغن

بکارگاه حقیقت پناه باید جست | گرت مجال دهد فتنه‌های اهرمن

همی ببایدمان بازکرد دیدهٔ عقل

مگر بحیله ببندیم رخنه بر دشمن

هنگام بیماری در سویس سروده است

بار سفر

بار سفر ببند که دیگر مجال نیست — دم در رسید و فرصت شد رحال نیست

عمر گذشته باز نیاید بجای خویش — مرد حکیم در پی امر محال نیست

باید فتاد عاقبت از شاخ این درخت — مانند میوه‌ئی که رسیده است و کال نیست

برگشتن دقایق عمری که درگذشت — بی شبهه جز نتیجهٔ وهم و خیال نیست

این سیل تند رو که سرازیر شد ز کوه — دیگر بکوه برشدنش احتمال نیست

ابری ز نو بیاید و سیلی علی الدوام — چون طبع خشک چشمهٔ آب زلال نیست

سیر وجود نیست بجز فعل و انفعال — گر فعل و فاعلی نبود انفعال نیست

آینده در حجاب بود حال در زوال — وین حال دائم است و مر آنرا زوال نیست

آینده و گذشته دو حالند در جهان — بنیاد تار و پود بجز این دو حال نیست

از آنچه رفت جز خط و خالی اثر نماند — تاریخ روزگار جز این خط و خال نیست

قومی اسیر نقص و گروهی پی کمال — وین سیر جز توالی نقص و کمال نیست

مشکل بود تصوّر این خرق و التیام — زیرا که در مراحل حسّش مجال نیست

این نقش سینما که بچشم تو ثابت است / در پرده جز توالی نقش و مثال نیست

شیرازهٔ بقا همه فصل است و اتصال / گر فصل مقتضی نشود اتصال نیست

زندانیان حس و هیولا ازین رموز / در غفلتند و جای جواب و سئوال نیست

گر مرغ شب بروز نبیند عجب مدار / چون سازمان باصره اش را کمال نیست

ما نیز مرغکان شب از جنس دیگریم / بپذیر چون مناقشه اندر مثال نیست

در مکتبی که مخرج اصوات ساقط است / نبود عجب اگر سخن از دال و ذال نیست

در ملک آفرینش آزاد و لا بشرط / بعد زمان و حدّ جنوب و شمال نیست

وآن دعوی تفرق و تقسیم و تجزیه / از صدر تا بساقه بجز قیل و قال نیست

صیرورت و مرور بود ز مرکبات / مرّ سحاب هست و جمود جبال نیست

هر لحظه گونه گون شود این جوهر وجود / اینجا حساب روز و شب و ماه و سال نیست

اطوار مختلف بتوالی فرا رسند / زآن سان که هیچ فاصله شان در خلال نیست

در سیر دائمند موالید و این صفت / از جنس جابجا شدن و انتقال نیست

این مدّ دائمی است که در اصل جوهر است / وز نیروی جوارح یا پر و بال نیست

دنیای ما که عالم ابعاد هندسی است / جز تنگنای وحشت و خوف و ضلال نیست

محکوم امر و حلقه بگوش حوادثیم — خواه و نخواه چاره بجز امتثال نیست

هر لحظه رستخیزی و حشری مقرر است — امکان انقطاع در این اتصال نیست

این نقطه های تار و درخشان روز و شب — جز دفتر خلاصهٔ ایام سال نیست

در دفتری تمام ز هر لحظه یادیست — آنجا بجو که کمّ و عدد در اجمال نیست

۷۸

شرار افسرده

ایام جوانی شرری بود و فسرد — ناآمده بازگشت و نازیسته مرد

برقی بُد و جست و خیرگی ماند بجای — شمعی بُد و مرد و روشنی با خود برد

تو هنوز در حجابی

تو هزار جلوه کردی و هنوز در حجابی   چه شراره ها فروزی چو بر افکنی نقابی

بگذر بکلبهٔ ما و جمال خویش بنما   که فروغ خور فزون شد چو بتافت بر خرابی

مفروز ز آتش عشق بجان خسته آتش   برسان ز آب رحمت بروان تشنه آبی

بخیال بوسه دیشب سر گیسویش گرفتم   بچه حلقه ها زدم دست و نگشت فتح بابی

همه پیچ و تاب ما را تو بهیچ میشماری

که چو زلف خود ندیدستی اسیر پیچ و تابی

... که خموش

زنگ تلفن کرد صدا ناگه دوش   گوشی بصدای زنگ بردم بر گوش

جان بر کف دست و گوش با بانگ سروش   ناگه سخنم برید مرگ که خموش

بازرگان و غلام

شنیدم جوانمردی از راه شام   سوی کعبه آمد ز دار السلام

در آن ره رفیقش همسفر بود   رفیقی صدیق و دل آگاه بود

چو اندر مدینه فکندند رخت   شنیدند سوداگری نیکبخت

در آن شهر فرخنده دارد مقام   ز برده فروشیش جاهست و نام

فراوانش باشد غلام و کنیز   به رخ نوربخش و به بو مشک بیز

کنیزان سیمین بر ماهروی   غلامان رعنای پاکیزه خوی

همه نغز گفتار و شیرین کلام   همه خوب رفتار و آهو خرام

در آن عهد سودای جنس بشر   روا بُد چو دلالی گاو و خر

چنان بود خاصیت سیم و زر   که کردی ز حر بندگان بنده خر

چو بشنید این خواجه با یار گفت   که ما را گل بخت و دولت شکفت

به بنگاه بازارگان بگذریم   پری پیکری را بدام آوریم

چه فرخنده سیم و مبارک زری   که باشد بهای پری پیکری

بجان آدمی را خریدن رواست / کجا سیم و زر آدمی را بهاست

بگفتند و زی مرد بازارگان / شدند آن دو آزاده مهربان

رسیدند و کالای خود عرضه کرد / بر آن هر دو مهمان جهاندیده مرد

ز جنس کنیزان فزون بد ز شست / نمایش کنان در ستاده و نشست

نبود از غلامان بجز یک غلام / نکوروی مانند بدر تمام

ستاده چو سروی بپایان صف / گرانمایه دُرّی برون از صدف

چنان بُد بزیبندگی آن غلام / که شد خواجه را دل گرفتار دام

بروی زنانش بجنبید دل / ز روی پسر پای ماندش بگل

ببازارگان گفت با صد نیاز / که این نوجوان را فروشی تو باز

چنین گفت سوداگرش کای عزیز / چو سوداگرم زین ندارم گریز

ولی بایدم شرح دادن نخست / هنرهای این ماه پیکر درست

نخست او دبیریست فرهنگ دوست / که گوئی عطارد سبق خوان اوست

دو دیگر توانا شمارنده ایست / که اقلیدسش کمترین بنده ایست

سوم هست خواننده ای دلربا / که داوُد از او نغمه گیرد فرا

چهارم یکی طرفه رامشگر است — که ناهید چرخش ستایشگر است

چون این جمله بشمرد بازارگان — زکف داد مرد توانگر عنان

نظر کرد در روی دگر باره مرد — گهی دیده بربست و گه باز کرد

توانگر نظاره شد در شگفت — نیارست از روی نظر برگرفت

بپرسید باری بها چیستش — چنین گوهر ارچه بها نیستش

بگفتا بهایش بدینار زر — بود سیصد ای خواجه نیک فر

ولی گر نکوتر در آن بنگری — بسیصد هزارش فزونتر خری

سپس خواجه فرمود با نوجوان — سرودی بخواند پی امتحان

ایکه گفتی زبان عشق ببند — تا مگر راز دل نهان باشد

کی کنی اشک چشم را چاره — که چو باران مهرگان باشد

تن من بار پیرهن نبرد — بسکه رنجور و ناتوان باشد

لیکن این بار کوه افکن عشق — بر تنم تار پرنیان باشد

چو بشنید این خواجه مدهوش شد — همه چشم بود و همه گوش شد

ببازارگان چارصد قرص زر   بداد و سپس صد طلای دگر

پی جامهٔ نوجوان داد باز   صد دیگرش مایهٔ برگ و ساز

بدادش یکی مرکب راهوار   که رنج ره آسان کند بر سوار

بگفتش که با خواجه ره بسپرد   که دایم بدان ماه همره بگرد

چو هنگام کوچ از مدینه رسید   بنزدیک خود خواند و دادش نوید

ولی بلبل بینوا بد خموش   ز آواز او بی‌نوا ماند گوش

تو گویی دلش مرد و جانش بخست   نشاط از دل نازنین رخت بست

در آن راه با خواجه چیزی نگفت   که پژمرده شد می نیارد شکفت

چو راه بیابان بپایان رسید   ز سوز درون آه سردی کشید

دل خواجه خون شد چو این بنگریست   بپرسیدش این آه جانسوز چیست

بپاسخ سرود این سه بیت خوشش   بلحنی که جان سوخت از آتشش

من کجا ظن بردمی از خواجهٔ شیرین خویش   کو فروشد چون منی را در بهای مشت زر

هم برادر بود و هم همراز و هم مولای من   من از آن او و ما هر دو از آن یکدگر

تا بریده منزل‌ها خون شد دلم از رنج   گر بمانم چند روزی کی برم بی غم بسر

دل خواجه خون شد ز گفتار او   بحیرت فرو ماند در کار او

بگفتا ار سوی خود شد دل از بازگشت   بآزادیت نامه خواهم نوشت

جوان گفت آری و آزاد مرد   یکی نامه اش داد و آزاد کرد

ببخشیدش آن مال کش داده بود   بر آن پاره‌ای مال دیگر فزود

فرستاد وی را ببازارگان   که کالا و زر هر دو را میستان

متاعی چنین خود سزاوار تست   که مرغ دلش صید رفتار تست

رفیق رهش گفت کای رادمرد   چنین بنده را کس آزاد کرد ؟

بگفتش نه مردی درست است و راست   که آزاده را چنین بنده خواست

رفیقش بآزادمردی ستود   فرستاد بر وی بدینسان درود

روان و تنت شاد باد و درست   که نام فتوت سزاوار تست

شاهکار صنعت

توتیای دیدهٔ عشاق خاکپای تست
نقل مجلس عارفان از لعل شکرخای تست

شاهکاری هست هر صنعتگری را در جهان
شاهکار آفرینش خلقت زیبای تست

سر ز پا نشناختن در راه عشقت عیب نیست
قدر و قیمت آن سری دارد که خاک پای تست

از دل و از جان ما هر یک ستانی آن تو
بر سر و بر چشم ما هر جا نشینی جای تست

ما همه سوداگر عشق و تو بازرگان حسن
عشق ما سرمایهٔ ما حسن تو کالای تست

دل اسیر طرهٔ پیچیده زرین تو
جان فدای نرگس گیرندهٔ شهلای تست

ما اسیر پنجهٔ عشقیم و در آئین ما
امر تو قانون ما تکلیف ما یاسای تست

گر نوازی پادشاهی ور گدازی عالمی
حلم حلم عیب پوش و معدلت فرمای تست

هر چه زآن بالاتر استاد ازل خلقت نکرد
برتر و بالاتر از آن قامت و بالای تست

عین شرحیست که آقای شیخ الملک اورنگ معین الاسلام سابق بر ابیات زیر نوشته اند :

« در سال ۱۲۹۹ هجری شمسی که بنده از کرمان از راه بندرعباس بکراچی و از آنجا با کشتی

(پارپیتا) بطرف کویت میرفتم میان کشتی عکس جناب آقای وثوق الدوله را پیش دختر

کاپیتان دیدم که از بدگذشتن در آنکشتی شکایت کرده بودند فوری عریضه بایشان که

مقیم پاریس بودند نوشته با پست کشتی فرستادم و منظومه خدمت ایشان (مثنوی بحر تقارب)

عرض کردم که هنگام حرکت از تهران برای سبک بار بودن ذوق سنگین خود را بجا گذاشتید

واگر ذوق همراه شما بود در این کشتی از بدگذشتن شکایت نمیکردید .

۸۶

اول آن منظومه این دوبیت بود » :

بیا ساقی ای خواجه از باختر — کرم کن دمی سوی خاور گذر

که جای تو در چشم و دل ساختیم — نه از آهک و سنگ پرداختیم

ابیات زیر را در جواب بنده مرقوم و ارسال داشته بودند

من ز دریا بگذشتم گر تو در کشتی نشستی — من نبستم دل بچیزی گر تو بر هر چیز بستی

من ز دم برداشت و دریا پشت پا از فرط همت — تو بهر چیزی که بگذشتی بچسبیدی با دو دستی

تو ز مستی باز نائی نی بهشیاری گرائی — گر مرا آغاز هشیاریست پایان تو مستی

از دریچه چشم من گر بنگری پیوسته بینی
هر چه زیبا نیست زشتی هر چه بالا نیست پستی

از فروغی خیره گشتی آه اگر چون من بدیدی
شعله های خیره ساز عقل و خرمن سوز هستی

باید دستور تقوی داد بر ما خرقه پوشان
با چنین عنوان که داری در چنین کسوت که هستی

تو معین شرع اسلامی و رندی پیشه کردی
عاقبت ای قاضی عدلیه قانون را شکستی

لیک میباید نمودن شکر از آن زیبار به فسقی
کو بیاد یار دیرین رنجه فرموده است دستی

آرزو دارم به بانی دیر و از آن خط زیبا
ارمغانها سوی من چون زیره از کرمان فرستی

پند عمر

زین شصت و دو سال عمر پندی بنیوش
وین پنبه شصت ساله برگیر ز گوش

آن روز که خوش بود به غفلت بگذشت
وامروز که ناخوش است در عبرت کوش

عشق دیوانه

عشق دیوانه ره غارت دل پیش گرفت ‌‌‌‌ ‌ عقل بر خویش بترسید و ره خویش گرفت

تیری از گوشهٔ ابروی کماندار تو جست ‌ ‌ آتشی گشت و بجان من درویش گرفت

تا که در معرکهٔ عشق تو بنهادم پای ‌ ‌ کشور عقل مرا لشکر تشویش گرفت

عشق ما را بتو تعبیر دگر کرد رقیب ‌ ‌ قلم مغلطه را دست بداندیش گرفت

رایگان هستی ما بردی و دعوا نکنیم ‌ ‌ که با عشق تو کم داد و ز ما بیش گرفت

ضربت هجر چشیدم بدل شربت وصل ‌ ‌ هرچه دل نوش طلب کرد همه نیش گرفت

گر ز تریاق لبت سیر نشد مرهم زخم
از نمکدان خیال تو دل ریش گرفت

وقت کار

وقت آن آمد که مردان بر کمر دامن زنند — جامه از آهن کنند و بر صف دشمن زنند

وقت آن آمد که مردان تیغ همت برکشند — تا که این گردنکشان خیره را گردن زنند

خرمن این ناکسان مدهند اگر مردان بباد — این خسان آزادگان را شعله بر خرمن زنند

ما اگر بر چشم این دونان نیفشانیم خاک — خاک ما را این سیه کاران به پرویزن زنند

بر سر و بر دل نشیند تیغ عدل و تیر داد — ظالمان گر تیغ کین بر مغفر و جوشن زنند

هر کسی را بهره‌ئی فرمود یزدان از هنر — پهلوانان تیغ یازند و زنان سوزن زنند

هر صلاحی را صناعت خاص فرمود آلتی — ناکسان تیر افکنند و گوی با محجن زنند

کیستند این نیم مردان کز هوس هر لحظه دم — ز آرزوئی تازه چون نهای آبستن زنند

دعوی توحید دارند و نشان زندقه — لقمه یزدان خورند و لاف اهریمن زنند

جمله در ظاهر طرفداران صلح و آشتی — لیک در باطن حریق فتنه را دامن زنند

روح ما زبهر آن کشند و جامه تا نقش و نگار — پایه را ویران کنند و سقف را روغن زنند

زیب مردان آزادی و تقوی است وین سرتان — چون زنان سنجاق زر بر طوق پیراهن زنند

هر چه خلق پهلوانی بوده از سر کرده دور — تا نشان بندگی بر فرق چون گرزن زنند

دل شکسته (۱)

گلی شاداب در مینای بلور — بپژمرد و بماند از خرمی دور

گر از ضربت دستی جفاکار — خراشی گشت در مینا پدیدار

بسی ناچیز بود آسیب آن دست — ولی طبع لطیف گل از آن خست

خراش شیشه موئی بُد در آغاز — ولی میکرد دایم جای خود باز

ز جسم نازک مینا همیخورد — حذر باید بلی از دشمن خورد

شکاف خرد از هر سو گذر کرد — نم از مینا و جان از گل بدر کرد

---

(۱) این قطعه ترجمه ایست از قطعه موسوم به (گلدان شکسته LE VASE BRISÉ) از آثار سولی پرودُم (SULLY-PRUDHOMME) شاعر پارناسی معروف فرانسوی متولد ۱۸۳۹ متوفی در ۱۹۰۷ که در سال ۱۹۰۱ برندهٔ جایزهٔ ادبی نوبل گردید. وی عضو فرهنگستان فرانسه و یکی از گویندگان خوش قریحه و بسیار با ذوق بود. قطعهٔ مذکور آنقدر در مردم مؤثر افتاد و مورد توجه همگان گردید که سولی پرودُم را ملقب به (شاعر گلدان شکسته) ساختند. چند نفر از شعرای ایران هم این قطعه را بشعر فارسی گردانده اند که مرحوم رشید یاسمی و مرحوم حاج میرزا یحیی دولت آبادی از آنجمله بودند

زمینا اندک اندک آب جانبخش — برون شد چون ز گل روح روانبخش

بسی باشد که چون دست نگاری — کند بر قلب مهجوری گذاری

زند بر جان عاشق دستبردی — بماند زخم ناچیزی و خردی

سپس سر تا سر دل را بگیرد — نهال عشق از آسیبش بمیرد

چو آن دلداده را بینی ندانی — کز او چون میرود آب جوانی

اگر بر چشم سر این راز بسته است

ببیند چشم دل کان دل شکسته است

جامه درویش

صد جامهٔ درویش بتن چاک شود — تا کاخ توانگری بر افلاک شود

زنهار توانگرا که گر کاخ تو نیز — چون بخت تو واژگون شود خاک شود

حرکت جوهری

تو همی گردی و از گردش خود بیخبری — دائم اندر تک و پو روز و شب اندر سفری

در چه جایی تو از این گردش و خود پنداری — که از این ناحیت و ساکن این بوم و بری

پای از این جای فراتر نه تا فهم کنی — که بجای دگرستی و ز جای دگری

آنکه در ذات تو این خاصیت طرفه نهاد — خواست یک چند بدین راز نهان پی نبری

بار نگرفت ز پیش نظرت پرده وهم — مگر آنروز که دانست که صاحبنظری

گر بدانی که تو و جمله ذرات وجود — همه چون در گذرستند و تو چون در گذری

ورزش باد و فرو ریختن سیل عظیم — پیش چشم تو بود حادثه مختصری

در شگفت از پرش خلقی و محجوبی از آن — که تو خود نیز سراپا همه بالی و پری

چون در این لحظه نه آنی که بُدی لحظه پیش

رنج دی از چه بری اندُه فردا چه خوری

نیست

یارب این می‌زده را داروی مخموری نیست — یا صباحی ز پی این شب دیجوری نیست

دست معمار ازل عامل ویرانی ماست — کاین کهن خانهٔ ما قابل معموری نیست

چونکه در مد نظر هرچه بود نازیباست — نزد صاحبنظران هیچ به از کوری نیست

مدعی گفت که نومیدی ما سد ره است — زانکه با سعی و عمل راه بدین دوری نیست

من بر آنم که حجاب است وجود من و تو — ورنه خورشید فلک قابل مستوری نیست

روی زنگی بتکلف نتوان کرد سفید — زانکه در طبع شبه لمعهٔ کافوری نیست

آنکه با آب و گلش بندگی آمیخته اند — لایق تربیت ملی جمهوری نیست

اوستا کی شود آنکس سر شاگردی نه — یا هنرپیشه که آمادهٔ مزدوری نیست

سفله گر راه بزرگان رود این عاریتی است — سیرت عاریتی سیرت مفطوری نیست

هست تیغ آلت ولای و جلادی لیک — حلق را اُس و بُرش حلق سلحشوری نیست

در میان تو و مردان هنرمند و شریف — فرق در جوهر ذاتست اگر صوری نیست

نور خورشید چراغ ره مکفوفان نه — شهد زنبور علاج تب محروری نیست

گر سقنقور شنیدی که فزاید مردی — دفع نامردی از اکسیر سقنقوری نیست

یا ترا ذائقهٔ شربت آزادی نه — یا بجز زهر در این ساغر بلوری نیست

یار همنفس

شهری و دیاری که در آن همنفسی نیست
گر لندن و پاریس بود جز قفسی نیست

بلبل چه کند گر به قفس خوی نگیرد
چون در چمن و باغ بجز خار و خسی نیست

ناچار دل از خانه بریدیم چو دیدیم
در خانه بجز خانه برانداز کسی نیست

بگریز از این مردم کین جوی هوسناک
در دل چو ترا کینه و در سر هوسی نیست

در بند کسان بودن با رنج عبث بود
آسودگی آنراست که در بند کسی نیست

پیشی و پسی تابع تشخیص جهات است
آنجا که نباشد جهتی پیش و پسی نیست

بال و پر این لاشخوران نزد خردمند
بیش از پر و بال پشه‌ای یا مگسی نیست

جوانی و پیری

گویند جوانی همه عیش و طرب است
پیری همه سستی است و رنج و تعب است

چون هر دو گذشتنی است پس هر یک
نام و لقبی دگر نهادن عجب است

چند گویم آن کنم یا این کنم

ای برادر چند گویم آن کنم یا این کنم — حیرت و تردید را در زندگی آئین کنم

تا ابد در وادی حیرت بمانم پای بست — گر نخواهم باید آن کنم یا این کنم

کیستم یا چیستم بهر چه این جا آمدم — این سه پرسش را بباید پاسخی تلقین کنم

نه جمادم تا ز جذب و دفع در آب محیط — وزن تن را گه سبک سازم گهی سنگین کنم

نه نباتم تا ز آب و خاک و نور آفتاب — بهره گیرم تا که کوه و دشت را تزئین کنم

نه ز خیل جانور کز جسم حیوان و نبات — جذبی از بالا کنم یا دفعی از پائین کنم

آفرینش سرفرازم کرده از پیروی عقل — کافرینش را بنور معرفت آئین کنم

پند

بیت

مرد ناشایسته و شایسته در عالم بسیست — سعی کن تا خویش را شایسته عالم کنی

آز را پابست کن در بند عقل آنگه بکوش — تا ز علم و تربیت آن بند را محکم کنی

غزل مستزاد

گر گذری هست و نه در کوی تست — بر خطاست
ور نظری هست و نه بر روی تست — نابجاست

آنکه بسنجید رخت را بماه — زاشتباه
گفت که همسنگ ترازوی تست — از تو کاست

وانکه بدان نرگس شهلای باغ — بهر لاغ
گفت که چون نرگس جادوی تست — بیحیاست

وآن گل صدبرگ و همه برگ و ساز — گر نه باز
برگ و نوایش ز گل روی تست — بینواست

شیوهٔ بدخوئی و ناز رقیب — ای حبیب
گر همه گویند که آهوی تست — این خطاست

خلق تو یکسر همه قهر است و کین — دلنشین
با همه گر جور و جفا خوی تست — دلرباست

منع تو شو قم دهد ای نوش لب — در طلب
منع که از لعل سخنگوی تست — اقتضاست

یار جفاکار

براند یار جفاکار بازم از در خویش — ز ما چه دید که ما را ندید در خور خویش

پری رخی که بیک دست پرورید مرا — چرا براند ندانم بدست دیگر خویش

تنم بسوخت و با تن مرا نبود فزون — از آن علاقه که پروانه داشت با پر خویش

ولی شکستن دل پرده شکیب درید — که می بریخت چو بشکسته یافت ساغر خویش

برنگ دلکش و بوی خوش و طراوت طبع — تو ای گل از چه جهان کرده‌ئی مسخر خویش

ولی حدیث تو بلبل فصیح‌تر گوید — بنغمه‌های دلاویز و درج پرور خویش

هزار جلوه در آئینه دلم کردی — بخیره تیره مکن جلوه‌گاه منظر خویش

کشیده بار جفا تا چشیده شهد وصال — بحیرتم ز لب خشک و دیده تر خویش

همی بگردد برگرد من بکاره دهر

چنانکه دائره گردد بگرد محور خویش

اقتباس از (لانگ فلو) شاعر آمریکائی

حقیقت هستی

نشاید خواب جان را مرگ گفتن ... بظلمت نور هستی را نهفتن

که جان علوی ای مرد خردمند ... نمیرد چون ز تن بگسست پیوند

همانا ذره‌ای اندر جهان نیست ... که در وی جوهری علوی نهان نیست

تن از خاک است و باشد جنس خاک ... مقام جان بود برتر ز افلاک

مقام جوهری کز جنس نور است ... مکن باور که در زندان گور است

حقایق ذات و صورتها لباسند ... جواهر را ظواهر انعکاسند

ولی این صورت و معنی دو تا نیست ... لباس از جسم و جسم از تن جدا نیست

یکی باشد حضیض و آن دگر اوج ... یکی دریای بی پایان یکی موج

فروغ شمع و مشعل هر دو نور است ... تفاوت شدت و ضعف ظهور است

یکی گر شهر تاریکان بود دور ... بود ماهیتش نور علی نور

یکی را انس با ظلمت فزون است ... شعاعش لاجرم خرد و زبون است

کمال هر صفت در نفی ضد است ... علاج تنبلی اعمال جد است

من و تو بی خبر با چشم احول — دو می بینیم نور شمس و مشعل

حقیقت روشنائی عین هستیست — سخن اینجا هم از بالا و پستیست

یکی را مایهٔ هستی گرانست — فروغش روشنی بخش جهانست

یکی در پردهٔ ظلمت اسیر است — چراغش مرده و نورش حقیر است

وجودش را عدم محدود کرده — امانی شعله اش را دود کرده

چو تن را ورزشی شایسته باید — که وی را قوت و نیرو فزاید

نباشد بی نیاز از تربیت جان — که تا نزدیک گردد بجانان

همی بایدش با تعلیم و دستور — جراثیم مرض کردن ز خود دور

تعب تن را ز علت وارهاند — طلب جان را بعلیین رساند

سخن افزون در این معنی نباید — دگر باید ز من دعوی نشاید

چه خوش گفت آن حکیم آمریکی — که ذکرش کرد میباید بنیکی

که ما خود هستی خود را توانیم — بجد و پایهٔ بالا رسانیم

که چون خود رخت از این منزل ببستیم — قفس بشکست و بند از پا گسستیم

ز خود بر جا نهیم از نقش اقدام — اثرهائی در احوال و در ایام

۹۹

مگر افتاده‌ای محمل شکسته　　کزین ره بگذرد نالان و خسته

در این وادی سر تا پا مهالک　　نه بینند نقش پای مرد سالک

دل افسرده‌اش بیدار گردد　　روان خسته‌اش هشیار گردد

بیا کز آستین دستی برآریم　　دل از سعی و عمل فارغ نداریم

قوی‌دل با مکاره پنجه یازیم　　ز طوفان حوادث دل نبازیم

بپیمائیم با گفتار و کردار　　ره سعی و عمل را آدمی‌وار

بیاموزیم راه رنج بردن　　ز راه رنج بردن گنج بردن

در این دریای ناپیدا کرانه　　نشاید دید خود را در میانه

اگر هر کس بخود بینی گراید　　کمال دیگران در وی نزاید

تکامل از تعامل ناگزیر است　　همه در مثبت و منفی اسیر است

جهان بازار فعل و انفعال است　　فراق این دو از هم محال است

اثر زائیده‌ی نفی است و اثبات　　نبینی بی غرض پیدایش ذات

لندن جولای ۱۹۲۴

زلف پریشان

بخدا هر که سر زلف پریشان تو دید — گفت ازین جمع ترا اسباب پریشانی نیست

حسنت ای روح مجرد بود ایمن ز زوال — کآنچه در عالم ارواح بود فانی نیست

تو خود ای گوهر رخشان کدامین صدفی — که چو یاقوت لبت لعل بدخشانی نیست

ندای تلفن

تا دوش بما بر سر پرخاش نبود — با غیر سخن گفتن او فاش نبود

چون گوش ببانگ تلفن بردم دوش — دیدم که صدای اوست ایکاش نبود

راز خلقت

زهی درخت تنومند سالخورد عظیم — بفرق خارا برچون زمرّدین دیهیم

سطبر شاخ و قوی ریشه و بزرگ تنه — چو آفتاب بلند و چو روزگار قدیم

یکی بپرس که چون زاد این درخت و چه شد — که راند ریشه بخارای سخت و خاک رمیم

بلوط دانه‌ای از شاخه‌ای بزیر افتاد — بکوه و وادی راندش ز جای خویش نسیم

عقابکی بکشیدش با آشیانه و کرد — فرو شکستن آنرا بنورسان تعلیم

عقابکان چو برفتند و درگذرگه باد — شد آشیانه زبون حوادث دژخیم

هم آشیانه و هم دانه دستخوش گشتند — بباد و طوفان از چار سوی و هفت اقلیم

همی بدین سو و آنسو شدند آن ذرّات — چو آن غبار که برانگنی بلهنه گلیم

از آن میانه یکی ذرّه بر گریوه نشست

که هست اکنون در راه باد سدّ عظیم

چو دی گذشت و وزیدن گرفت باد صبا — قوای نامیه بگرفت عرض و طول فضا

بر آن بلوط که بودش هنوز مایهٔ جان — نثار کرد و بیفشاند خاک جان بخشا

سپس بیامد باران روحبخش بهار — که زنده گشت بدان خاک و جان گرفت هوا

چو باغبان که کند آبیاری بستان — پر آب کرد دل کوه و دامن صحرا

ز آب و خاک همانا قوای نامیه کرد — نفوذ در بدن نیم مرده ذرهٔ ما

بذره های بلوطی که داشت مایهٔ جان — نثار کرد و بیفشاند گرد روح افزا

بلوط سودهٔ فرسوده جان گرفت و در آن — بفعل آمد و بیدار شد نهفته قوا

کدام قوه که هست از فضاش دست خیال — بسان چشم خرد نارسا و نابینا

بلی حقیقت جان حد لامکان باشد — که عقل جهل بما همچو عشق بی پروا

بهم رسند در آنجا که حد بی حد نیست

برون ز حوصلهٔ فکر و عقل و دانش ما

بزیر خاک کنون دانه زنده جانور است — که از قوای نمو حیات بهره ور است

اگرچه طفل رضیع است عاقبت بین است — مگر ز عادت کین زمانه با خبر است

برون نکرده سر از زیر خاک و در تک آن — دفاع حملهٔ طوفانش وجههٔ نظر است

همی بزیر کند جایگاه خود محکم — درست کرد همانا که فتنه از زبر است

بزیر خاک همی ریشه استوار کند — که هر چه پایه قوی تر بنا قوی تر است

مگر نه لنگر کشتی بقعر آب نهند — نخست بار که کشتی در آب غوطه ور است

بقعر اگر نرساند طناب لنگر را — ز سهم موج مخالف سفینه در خطر است

چو بادبان را بر لنگر اعتماد بود — دفاع حملهٔ امواج سهل و مختصر است

بلی ز غیب بهر ذرّه‌ای بیاموزد

معلمی که شب آبستن از پی سحر است

چو ریشه بست جنین وار در مشیمهٔ خاک — درخت ما که کنون سر کشیده بر افلاک

نخست چون ز زمین سر کشیده بود ضعیف — بدان مثابه که بستیش تشنه بر فتراک

ولی گیاه ضعیف از ترشّح شبنم — چنانکه ریشه برگشته از رطوبت خاک

قوی شدند و کلان آنچنانکه چشمهٔ خُرد — بزرگ رود شود در گذرگه نمناک

کنون بجوش شد خون حیات در دلشان — چنانکه جوش شد در خم می فشردهٔ تاک

همی بیاید ار دیبهشت و بهمن و دی — همی نخشکد و زردید ز نوگیاه و ستاک

که از تطاول دی روی دشت گردد زرد — قبای غنچه که از دست باد گردد چاک

همی برآید و غُرّد چو رعد رود عظیم — بلند کاخ فرود اوفتد به پست مغاک

چه صخره‌ها که کند آسیای دهر غبار — چه نسلها که بر آیش رسند یا بهلاک

جوان و پیر بمیرند و آیند رحت ضعیف — همی کلان شود و از اجل ندارد باک

سطبر ساقش پوشیده کسوت زرین | چو آهنین زرهی با هزار عقده و چین

پی کشیدن بار گران برف و خزان | همی بکوفته هر سوی پایه‌ها بزمین

چو پهلوان که بدزدد بچابکی اندام | که بر حریف برد حمله سخت تر ز کمین

خمیده دارد شاخ قوی و سخت زند | طپانچه بر رخ صرصر ز بازوان متین

فکنده سایه بهر سو ز برگ درهم و سبز | بر آفتاب ببسته ره از یسار و یمین

بسان لکهٔ ابری عظیم کرده بپای | میان چشمهٔ خورشید و کوه حصن حصین

صفیر باد بزیر عظیم گنبد وی | چو در مجامع عشاق ناله‌های حزین

هزار طایفه از مرغکان خرد و کلان | بشاخسار عظیمش شبانه جای گزین

سحر چو برگ بلرزد ز باد جمله شوند

غبار وار پراکنده از یسار و یمین

چنانکه ایمن مرغ هوا بود باش | بزیر پای بود بوالعجب بسر انجاش

هزار دانه اندر خلال الیافش | هزار ها مه اندر مسام اندامش

هزار جانور خرد و ذیحیات و کلان | که حد و عد نتوانند کرد ادهاش

ز ساقه تا بورق ریزه خوار احسانش | ز ریشه تا بثمر پای بند انعامش

تمام این کثرات عوالم و ارواح　　طباع مختلف و اختلاف اوضاعش

بر آستانه وی سر نهاده از سر طوع

و یا بحکم قضا اوفتاده در دامش

همه حقایق این طرفه زندگانیها　　سکون و جنبش‌ها پیری و جوانیها

رموز خون نباتی که پر شود بعروق　　نم بهاری‌ها خشکی خزانیها

شعور نامیه این طرفه راز حیرت زای　　که با رموز طبیعت کند تبانیها

چه قوت است در این کائنات این ذرات　　فصیح و گویا در عین بی زبانیها

همی بمقصد اصلی دو اسبه میتازند　　بسرعتی که بود عاری از گرانیها

چه قوه بود در این دانه‌ای که نوک عقاب　　سپرد بر بچگان روز ناتوانیها

ز یکدرخت برآیند و زنده اند بدو　　خورندش از خوان روزی برایگانیها

سپس ز پرورش خاک و باد و ابر　　بجنبش آمد و سر کرد زندگانیها

بسی شگفت بود سر خلقت و ایجاد

چو بی نشان را میجوئی از نشانیها

شعر فوق اقتباسی است از یکی از آثار (لامارتین)

مشق قافیه

راستست آری که با ما مردم این زمین — حق تعالی بسته راه خیر و باب عافیه

حسّان سر در گریبان همچو اطفال — عقلمان یا در هوا مانند لاء نافیه

عاجزیم از نثر و لاف از شعر گفتن می‌زنیم — تا اسیر وزن گردیدیم و عبید قافیه

واقفیم از سطح بیرون زمین و بطن آن — بی مؤونه علم جولوجیه و جغرافیه

راه سخت و خرج ره بسیار و منزل بس دراز — ما و این دست تهی وین رجل‌های حافیه

بر جراید شهر تهران عطف می‌فرما نظر — گر ز قول ما ندانی این دلایل کافیه

آینهٔ افکار هستند این جرایدهان ببین — نقش فکر ما در این مرآت‌های صافیه

(مشق قافیه) عنوانیست که خود مرحوم وثوق الدوله بقطعه فوق داده است

نمایشگاه

نمایشگهی باشد این روزگار — نمایشگران اندر آن بیشمار

کدام است بازیگر چیره دست — که بر جایگاه نخستین نشست

کسی کو نکو گوید و گفت خود — بسنجد بمیزان عقل و خرد

ز رفتار شایسته در این سرای — نشانهای نیکو بماند بجای

خورد در خور خویش و بیچارگان — توانند از خوان او خوردنان

بمیرد بنیکی و جز نام نیک — نماند بآیندگان مرده ریگ

لای جان آلا (۱)

ابلهی و رشک و آز و تیرگیهای هوس — جان ما در بند دارند و تن ما در قفس

پروریم اندر درون هر خوی بد را چون گدای — که همی با شوخ تن میپرورد کرم مگس

خوی بد را ریشه سخت و نیروی پرهیز سست — آن چو سنگی زیر آب این بر فراز آب خس

پندهای عقل و اندرز خرد در گوش ما — چون بگوش خفتگان کاروان بانگ جرس

شستن و بزدودن این لای جان آلای را — چند پنداری که اشکی گرم و آهی سرد بس

---

(۱) ترجمه از آثار (شارل بودلر) شاعر فرانسوی

معرفت عشق

در جستجوی گوهر یکتای معرفت — میدان عشق جوی نه صحرای خار و خس

نقد کمال جوی نه پیرایه جمال — گرد ثبات گرد نه پیرامن هوس

گر طالب وصالی بگریز از خطر — ور رند پاکبازی مندیش از عسس

١٠٩

دیو نفس

چون به کاری تهی از دانش و دین و خرد — هر یک از ما در درون دیوی نهانی پرورد

دیو ناپیدا چو غولی آزمند و درشتخوی — کش زنی بدکار در آغوش شهوت بفشرد

کام برگیرد از او همچون گدای گرسنه — کز شره گر نیم خورد سگ بدست آرد خورد

در روان ما چو انبوهی بزرگ از مور و مار — صد هزار اندیشهٔ ناخوب و ناخوش پرورد

تا رسد در خشم مرگ تیره در پایان کار

در دهد بانگی و نقش ما ز گیتی بسترد

غول در بیغوله

ما خود همه غولانیم ایران همه بیغوله — از بندر عبّادان تا جنگل ماسوله

این صورت بی‌معنی چون پردهٔ ابوا منبت — وآن سبلت و ریش او چون ریشه و منگوله

ترسیم ز هر اصلاح کاین بدعت مذمومه است — شادیم بهر تقلید کاین سنّت معموله

بر سفرهٔ بیکاران ما صدر الکولانیم — گر لقمهٔ چربی هست از صدری و آکوله

بیداری ما شاید در حشر بود کاین دو — شغل شب و روز ماست قهوه و قیلوله

با این عنق منحوس پیوسته سخن رانیم — از نرگس مکحوله وز سنبل مرغوله

آدم نشویم الّا روزی که شود داخل

پیل از گذر سوزن سیل از دهن لوله

سیری از عمر

آنرا که ز عمر چشم و دل سیر بود — در زیر زمین به که زمین گیر بود

زین لانهٔ ویرانهٔ پرلای و لجن — هر زود که زودتر رود دیر بود

حد اشیاء

نقص اشیاء حد اشیا را مسلم میکند — سایه و روشن طبیعت را مجسم میکند

نسبت نقص و کمالست آنچه در سیر وجود — آدم و ابلیس را ابلیس و آدم میکند

دیده آنجا نور کز روشنائی دور ماند — گر بناگه بنگرد در روشنی رم میکند

نیستی نبود بجز فقدان آثار وجود — عادتا وصف هستی را بر آن ضم میکند

یکصدا از مبدأ ناقوس وحدت بیش نیست

کان صدا را گوش ما گه زیر و گه بم میکند

یاد کن

یاد کن روزی از امروز که من در سفرم — تا چه سان میگذرد بر من و چون میگذرم

گاه بیخود ز فراق تو و گه مست امید — پس دمادم بتو مشغول و ز خود بیخبرم

همه ایام جوانی ببطالت بگذشت — تا چه سان بگذرد امروز که پیرانه سرم

گاه بیداری بیمار تر از چشم توام

چون بخواب اندرم از زلف تو آشفته ترم

ز ما حیله و تلبیس مخواه

عاقل نکند تکیه بچیزی که نپاید — وز پای نلغزد گرش از دست برآید

در باغ لئیمان گل بی عیب نروید — وز نسل خسان گوهر پاکیزه نزاید

لاف هنر مدعیان درد سر آورد — صاحب هنری کو که دلی هم برباید

این فتنه که در شهر برانگیخت رخ دوست — در حوزهٔ عشاق بسی دیر نپاید

ای کاش که ما نیز بمانیم و ببینیم — تا عاقبت کار از این فتنه چه زاید

با عقل مردد نتوان رست ز غوغا — اینجاست که دیوانگیی نیز بباید

گو خصم تعنت کن و تنقید چه باکست — مر شیر ژیان را که سگ هرزه بلاید

با زاهد شهر این سخن ساده بگوئیم — کز ما صفت حیله و تلبیس نیاید

آن شوق مجازیست که هر لحظه بکاهد — وین عشق حقیقی است که هر دم بفزاید

بر خویش روا داشتن بار غم عشق

بر عهدهٔ آنست که از عهده برآید

دل غافل

دل در خم گیسوش فکندی بسلاسل　　دیدی که فتادی بکمند ای دل غافل

گفتم که دلم بازده ای دلبر طناز　　گفتا اگرت صبر بود این تو و این دل

گر لعل تو میدید نمیکرد سکندر　　بیهوده پی آب بقا طی منازل

هرچند که اندر طلبت حاصل جان سوخت　　چون وصل تو حاصل نشد ای دوست چه حاصل

وصل تو برضوان بفروشم که نیم من　　زان قوم که آجل بفروشند بعاجل

بنهادن دل برگذر همچو تو آسان　　برداشتن دیده ز دیدار تو مشکل

ای کعبه مقصود کجائی که نماندست　　اندر ره عشقت قدم سالک و راحل

ترسم بخیال سر گیسوی تو در حشر　　دل بر نهم ای دوست بر اغلال و سلاسل

من شرح جفاهای تو نتوانم و دانم　　جرمم همه این بوده که گشتم بتو مایل

دستی که بدامان نرسیدست هنوزش　　در گردنش ای دل نتوان کرد حمایل

دل بهره ز دیدار تو نابرده طمع کرد

بوسی ز لبانت زهی اندیشه باطل

لیدر خوبان

ترا که گفت که از ما کناره باید کرد — که گفت رشتهٔ امید پاره باید کرد

دلم ربودی و در کشتنم کنی تردید — بکار خیر چرا استخاره باید کرد

کنونکه لیدر خوبان شدی بناز بکوش — که حزب دلشدگان را اداره باید کرد

اگر بوصل تو نائل شدم توانم گفت — که ناز بر فلک و بر ستاره باید کرد

بشرط آنکه بر این عهد اتفاق کنیم
که از رقیب سیه دل کناره باید کرد

عشق و ناز

بانگ تلفن شنیدم و رفتم زود — هر چند صدای یار بد لیک چه سود

زیرا سخنی نبد در آن گفت و شنود — جز عشق من و ناز وی و رشک حسود

رفتار

خنک آنکس که نباشد پی آزار کسی — بار بر کس ننهد گر نبرد بار کسی

رشک یکسو نهد و پاکدلی پیشه کند — نشود سرد دل از گرمی بازار کسی

آنکه را خنده بگفتار و بکردار رواست — چه زند خنده بگفتار و بکردار کسی

دل که هست آینهٔ غیب خدا عیب بود — که شود آینهٔ عیب کس و عار کسی

عیب خود بنگر و بر عیب کسان خرده مگیر — که حساب از تو نپرسند ز رفتار کسی

گوهر آدمی اندیشهٔ وی باشد و بس — جز بدان پی نتوان برد بمقدار کسی

گوهر خویش برد از زر و کالا هوس — رنگ بر روی مهل از درم و دینار کسی

گر نه در اندک و بسیار کسانت طمع است — چند گوئی سخن از اندک و بسیار کسی

خوی آزاده بجوی ور نه تقلید مپوی — مطلب منفعت از سخره و بیگار کسی

سعی کن تا نفزائی گره از بیخردی — چون بدانش نگشائی گره از کار کسی

آنکه در شاهره سعی و عمل راهرو است — بعطا دل ننهد مرکب رهوار کسی

بگذر از جامه تو گر کفت از پایه تهی است — زیب اندام مکن جامه و دستار کسی

کام بر دوخته از میوه شیرین به است — که نظر دوخته بر شاخه پربار کسی

سخن قیمتی و ساده همین است ذوق | گر سخن فهم کند خاطر هشیار کسی

۱۱۶

پلیدیها

خوبیهای ناروا از رشک دارد ربود رنگ | راستی گشتن بگردی نام آلودن ننگ

زین پلیدیها بدآنسان جان ما آلوده است | کش نیارد گازری تر دست بزدودن بسنگ

نیروی ما بر نیاید با فریب و حرص و آز | با گنه بود گناه آلوده را نیروی جنگ

در گناه دیگری زنهار جوییم از گناه | داروی سر درد را خواهیم از افیون و بنگ

تیره بختان در گناه اندر گریزند از گناه | ابلهان زنگار را خواهند بزدودن برنگ

ترجمه از آثار (شارل بودلر)

کام مخواه

دل چو آرام نباشد ز تن آرام مخواه   باده صاف ار نبود روشنی از جام مخواه

راحت خاطر از این چرخ معلق مطلب   زانچه در جنبش دائم بود آرام مخواه

روشنائی ز شب و تیرگی از روز مجوی   شادمانی ز غم و پختگی از خام مخواه

نقد آسایش از جنبش افلاک مجوی   شهد آرامش از گردش ایام مخواه

حرکات فلکی چون نه بکام فلک است   بخرد تکیه کن و کام ز ناکام مخواه

همچو خورشید فلک با گهر خویش بتاب   روشنائی چو قمر از دگران وام مخواه

همه از علت سرسام بود گردش چرخ   داروی درد سر از علت سرسام مخواه

نامجوئی نبود فارغ از آلایش ننگ   اگرت ننگ نباید ز کسان نام مخواه

دام آزادی ما بند هوی و هوس است

بند در هم گسل و دانه از این دام مخواه

بزم آسوده

تا لب ما بر لب معشوق و جام باده است
بزم ما آسوده است و عیش ما آماده است

بی‌جمال خوبرویان روشنی در خانه نیست
این حقیقت پیش ما هم روشن و هم ساده است

روی نیکو را پرستش واجب آمد گر همه
چون خدایان کهن از جنس پریزاده است

تا سخن از عشق و آزادی بود در روزگار
عشق خوبان شاهکار مردم آزاده است

سر به پیش پایش افکندم تبسم کرد و گفت
هدیه‌ای ارزنده‌تر کاین پیش پا افتاده است

باغبان این باغ را از خون ما سیراب کرد
کاینهمه گلگشت آن از تبّد و بیجاده است

ناصحم گوید بیا از بند عشق آزاد شو
چون توانم کز ازل این عشق با من زاده است

شمع را بنگر که از شب تا سحر با دود دل
اشکریزان شعله بر سر دارد و استاده است

نه ز منع خاص پرهیزد نه از افکار عام
آنکه را لطف ازل حسّ محبّت داده است

نیّت ما وصل معشوق است و مقصد کوی یار
وین پرستش بی‌نیاز از سبحه و سجاده است

با فراق دایم و بیطالعی‌ها تن دهد
هر که جانبازی کند داد محبّت داده است

کلید در گنج

آقای یحیی ریحان قصیده‌ای زیر عنوان اصلاح اداری بمطلع زیر:

اندر آن ملک که روی آردش ادبار همی — گردش کار پریشیده و ناچار همی

سروده و در روزنامهٔ گل زرد که خود دارنده امتیاز آن بود درج کرده
و برای وثوق الدّوله رئیس الوزرای سال ۱۳۳۸ قمری فرستاده
بود و این چهار بیت بر همان وزن و روی در جواب گفته شده است

آفرین باد بر ریحان که به نیروی خرد — نیک پی برده بکیفیّت اسرار همی

هست اصلاح ادارات کلید در گنج — لیک خفته است بر این گنج بسی مار همی

مارها مفتخوارانند که هر لحظه شوند — بتدابیر و حیل داخل هر کار همی

سائسی باید دانا و مدبّری پردل — که بکوبد سر ماران زیانکار همی

بحاجی مفاخر الدوله نبوی

ای حضرت مفاخر که آثار طبع تو — بالاتر است از فلک و برتر از اثیر

شعر تو برگذشته ز شعری و مشتری — در دوره‌ای که شعر بود کمتر از شعیر

هر چند سال عمر تو بگذشته از نود — مستظهری بطبع جوان و بعقل پیر

در نظم و نثر تو نتوان یافت هیچ عیب — جز آنکه گاه گاه کنی مدحی از حقیر

من بنده را نباشد صادقتر از تو دوست — با پاکی عقیدت و با پاکی ضمیر

نظم تو چون لآلی منثور دلپسند — نثر تو چون جواهر منظوم دلپذیر

نظم تو سحر ناب و خرافات این و آن — باطل چو فن شعبده بازست و مارگیر

آری بمعجز نبوی کس نمی‌رسد — ور بعض خلق بعض دگر را شود ظهیر

چون نامه‌ات رسید بسلیمانیه ز شهر — گوئی ز مصر جانب کنعان رسید بشیر

اینقدر از حضور تو غافل نماندمی — گر منزوی نبودمی اینسان گوشه‌گیر

شعر مرحوم حاجی مفاخر در دفتر مرحوم وثوق الدوله و در دسترس نبود

تنگی قافیه

ناصح الممالک عضو وزارت فرهنگ از وثوق الدوله رئیس الوزرای سال ۱۳۳۷ و ۱۳۳۸ هجری قمری بوسیلهٔ قطعهٔ زیر تقاضای اضافه حقوق نموده :

این عریضه باشد از روی خلوص — و آنچنانکه خود تو میدانی بود

هیچ نبود اندر آن روی و ریا — خالی از اغراض نفسانی بود

حال امسال حالی دیگر است — گوئیا که حال رحمانی بود

شصت تومانم بهر ماهی دهند — و آن کفاف جشن و مهمانی بود

شصت دیگر باید افزودن بر آن — تا معاشش من بآسانی بود

علاء الملک در زیر تقاضای فوق این سه شعر را علاوه کرده است

خود برأی العین چو دیدی موزه را — کی در آنجا مثل من یک آنتیک بود

بهر حفظ من بود الحق روا — گر فزائی شصت تومان خیلی نیک بود

تریاک تلخ چرا باید خورد — تا شیرهٔ شیرین در نالیه تخیک بود

شیرینکاری آقایان طبع وثوق الدوله رئیس الوزرا را بشوخی برانگیخته و قطعه ذیلرا بداههٔ در حاشیهٔ مکتوب آنان نوشته است

آفرین باد بر علاء الملک — که بود شخص و شعر او انتیک

سخن ناصح الممالک را — کی توانم ز شعر او تفکیک

هر دو رخشنده همچو در خوشاب — هر دو ارزنده همچو زر سبیک

نظم این همچو شیر آن فربه — فکر آن همچو ذوق این باریک

هر یک از بهر موزه‌ئی — دیگری را قرینه است و شریک

عجبست از موسس موزه — کاین نفایس نمیکند تملیک

تا بشلوار موزه پردازان — فتد از رشک این بدایع کیک

شصت تومان اضافه را اما — نتوان داد وعده نزدیک

چونکه مالیه را چو شعر شماست — قافیه تنگ و عاقبت تاریک

بگذر از اینکه گشت قافیه کاف — چونکه کفگیر خورده بر ته دیگ

تبریک عید

بدکتر لقمان الدوله (لقمان ادهم)

بایرام مبارک اولسون لقمان ادهمه — بادش همیشه دایر و معمور محکمه

بادا مدام فوق اطبّا مقام او — تا هست فقار بود در زیر جمجمه

دعوی طب ز غیر تو بیجا و ناروا ست — چون دعوی پیامبری از مسیلمه

از بوعلی قزوینی و از رازی ار جهی — آری نتیجه هست اخص از مقدّمه (۲)

---

(۲) نمیدانم در کدام یک از مجلات سالها پیش شعر تبریک عید را دیدم و یک بیت علاوه داشت مصرع اوّل آن بخاطرم نمانده و شاید باین عبارت و باین مضمون بوده «بدبخت او [آنکه] بمطب تو پا نهاد» و مصرع دوّم: «یکسر ز آستان تو گیدی جهنمه» بود

تاریخ فوت و رثاء مرحوم ادیب پیشاوری

جیب بدرید هان کاین فلک نانجیب ‌‌ ‌ یک دریکتا که دید ربود ما از جیب

ادیب پیشاوری خفت مگر در ثری ‌‌ ‌ که تا ثریا رسید اهل ادب را نحیب

حکیم روشنروان ادیب پاکیزه جان ‌‌ ‌ هم زعما را زعیم هم نقبا را نقیب

هم قلمش مشکریز هم نفسش مشکبیز ‌‌ ‌ در قلمش سحر ناب در نفسش بوی طیب

سفسطه را کلک او سورهٔ تبّت یدا ‌‌ ‌ فلسفه را فکر او آیهٔ امّن یجیب

پرتو افکار او دافع جهل بسیط ‌‌ ‌ قوّهٔ برهان او طارد شک مریب

اشارت لفظ او شفاء طبع سلیم ‌‌ ‌ هدایت فکر او نجات قلب کئیب

ماند در شهر بد ماند دور از خرد ‌‌ ‌ بزیست سالی نود نخورد یکدم فریب

عالم حس و مجاز نبدش دگر بساز ‌‌ ‌ که سوی ملک فراز رخت کشید از نشیب

کالبد عنصری ماند حلیف ثری ‌‌ ‌ ناطقهٔ جوهری گشت فلک را نصیب

جام اجل در کشید پرده برخ برکشید ‌‌ ‌ اهل ادب را درید پردهٔ صبر و شکیب

کلک عطارد شکست زهره ژولید موی ‌‌ ‌ خضاب گلگون ز کف بشست کف الخضیب

دور شغالان رسید چو خفت شیر عرین ‌‌ ‌ قرعه بزاغان فتاد چو بست دم عندلیب

که میدهد بعد او تمیز قشر از لباب — که میدهد غیر او فرق غبی از لبیب

کجاست دانای طوس کجاست استاد بلخ — کز و روایت کنند رأی مصاب و مصیب

محقق فاریاب کو که کند در کتاب — زینت هر فصل و باب جمله قال الادیب

او با حبا رسید وای بما زندگان — که مان ببایست زیست هنوز دور از حبیب

مرگ در این روزگار داروی آلام ماست — چون نشناسد کسی از مطلب طبیب

چون بشنید این وثوق از پی پاس حقوق — آه بغرید و گفت حیف و دریغ از ادیب)

۱۳۴۳

گلچین جهانبانی

راستی فکر بدیعی که جهانبانی کرد — سهل بر اهل سخن کار سخندانی کرد

باغی آراست که هر کس که بدان روی نمود — دامن طبع پر از لالهٔ نعمانی کرد

گنجی آورد که از کاوش آن مرد ادب — بغل و جیب پر از لعل بدخشانی کرد

شربتی ساخت که دل مردهٔ او نام و نشان — دل و جان زنده از آن شربت روحانی کرد

دفتری نغز بیاورد پر از نقش و نگار — که نیارست دگر کس سخن ارزانی کرد

نامه‌ای کرد با اهل هنر از خرد و بزرگ — خوان بگسترد و بر این مائده مهمانی کرد

چون نظر کرد بکمیابی آثار ادب — چاره اندیشی و تدبیر فراوانی کرد

کرد با کشتهٔ تخم هنر و باغ ادب — آنچه با کشت چمن بارش نیسانی کرد

نعمت از خاک ره مولوی و حافظ جست — سجده بر تربت فردوسی و خاقانی کرد

سخت دشوار بد آرایش این طرفه عروس — عجب آنست که این کار بآسانی کرد

اینهمه در و گهر سخت پریشان بودند — همت عالی او جمع پریشانی کرد

مرد شمشیر بد و خامه و بالید و سلاح — جنگ با سرکشی و کژی و نادانی کرد

گاه در رزم چو بهرام سلحشوری کرد — گاه در بزم چو ناهید غزلخوانی کرد

١٢٦

دولتش باد که بس رنج گران دانشجوی — تا چنین تحفه باهل ادب ارزانی کرد

تا جهان هست در ایام بجا خواهند — نام این فکر بدیعی که جهانبانی کرد

تاریخ وفات احمد بدر نصیر الدوله

ای دیده خون ببار که روز فراق شد — ایام بار بر سر جور و نفاق شد

بدر سپهر فضل و شرافت غروب کرد — جفت ادب ز کفو خردمند طاق شد

احمد نصیر دولت از اینخانه رخت بست — صبح وصال بر همه شام فراق شد

گوئی که آسمان بعزایش قیام کرد — کایوان کبود گنبد و نیلی رواق شد

آن بندها ز عالم زیرین گسسته گشت — وآن اتصالها همگی افتراق شد

او افتخار اهل هنر بود بی خلاف — بر این میان اهل خرد اتفاق شد

چون در هزار و سیصد و نه از پس چهل — در دور دهر نوبت این اتفاق شد

طبع وثوق از سر حسرت گذشت و گفت — دردا که همچو بدر بدر در محاق شد

۱۲۷

ماده تاریخ اتمام راه آهن سرتاسری ایران در سال ۱۳۱۵

چو شاه کشور ایران بفرمود — پی بنیاد راه آهن آهنج

شهنشه خواست تا ایرانیان را — بگیرد دست و بنماید ره گنج

کمر بستند فرزندان ایران — بیاسودند از آسیب و از رنج

فراهم کرد هر کس با زر و سیم — نم پیشانی و نیروی آرنج

بزر و سیم کشور راست شد کار — بریده شد نیاز از زردم و افرنج

بسی نیرنگ و افسون بود در کار — طلسم شه شکست افسون و نیرنج

همه بازیگران شه مات گشتند — ز استادی این شاهانه شطرنج

شمار سال جشن راه آهن — بپرسیدم من از عقل سخن سنج

بگفتا حرفهای راه آهن
بزن بر پنج و افزون کن بر آن پنج

بسمه تبارک و تعالی

قصیده در تهنیت مولود مسعود حضرت ختمی مآب صلی الله علیه و آله و سلم

پیر مغان به دانه رز زر گشته شراب
در شیشه شد ستاره که از دور زد به آب

آب حیات آرد است از خوشه پرن
لعل مذاب سازد است از لؤلؤ خوشاب

سازد ز رز مفرح یاقوت تا بدو
بزداید از روان خرد مست اضطراب

رخشنده چون عقیق و فروزنده چون گهر
تابنده چون سهیل و درخشنده چون شهاب

هم ساقی محبت و هم مایه طرب
هم عامل مسرت و هم [illegible] حجاب

جان را بدو حیات و جهان کار بود شاد
غم را بود ذهاب و فرح را بود ایاب

محنت زدا چو جان و طرب بخش چون خوشی
دانش فزا چو کتب و ورد نجح چون صواب

از انقلاب عالم اگر آگهی کند
نوشیده آنچه آن گذرد [illegible] انقلاب

گنج است و گرانبها است که گنج است
آری مقام گنج بود کنج خراب

رخشان و صاف چون دل یکرو پاک گهر
شیرین و تلخ چون لب دلبر گه عتاب

زآن لعل آبگون شدم از دست شاهدی
با روی چون ستاره و با لعل چون شراب

با چهره چون فرشته و با زلف چون بهشت
با موی چون بنفشه و با لب چون گلاب

قصیده در تهنیت مولود مسعود حضرت ختمی مآب صلی الله علیه و آله و سلّم

پیر مغان که دانه رز را کند شراب ‌ ‌ ‌ می بشکند ستاره کز و سازد آفتاب

آبحیات آرد از خوشه پرن ‌ ‌ ‌ لعل مذاب سازد از لؤلؤ خوشاب

سازد ز رز مفرّح جانبخش تا بدو ‌ ‌ ‌ بزداید از روان خردمند التهاب

رخشنده چون عقیق و فروزنده چون گهر ‌ ‌ ‌ تابنده چون سهیل و درخشنده چون شهاب

هم سائق محبت و هم مایه طرب ‌ ‌ ‌ هم عامل مسرت و هم رافع حجاب

جان را بدو حیات و جهان را بدو نشاط ‌ ‌ ‌ غم را بدو ذهاب و فرح را بدو ایاب

محنت زدا چو جان و طرب زای چون خرد ‌ ‌ ‌ دانش فزا چو شیب و روانبخش چون شباب

از انقلاب عالمت آگه کند اگر ‌ ‌ ‌ نوشی بدان مثابه کز و یابی انقلاب

گنج است گر بود بخرابات باک نیست ‌ ‌ ‌ آری مقام گنج نباشد بجز خراب

رخشان و صاف چون بدل بحر و کان گهر ‌ ‌ ‌ شیرین و تلخ چون زلب دلبران عتاب

و آن لعل آبگون سزد از دست شاهدی ‌ ‌ ‌ با روی چون ستاره و با لعل چون شراب

با خوی چون فرشته و با روی چون بهشت ‌ ‌ ‌ با موی چون بنفشه و با بوی چون گلاب

مُخَمّس — تضمین غزل سعدی

هر که پوشید بتن جامهٔ شیدائی را — خواند در دفتر عشق آیت زیبائی را

همه یکسان نگرد پستی و بالائی را — لاابالی چه کند دفتر دانائی را

طاقت وعظ نباشد سر سودائی را

عاشق اندر زکسان هر چه بجان سمع کند — کی توان ریشهٔ عشق از دل خود قمع کند

کیست پروانه که صرفنظر از شمع کند — آبرا قول تو با آتش اگر جمع کند

کی تواند که کند عشق و شکیبائی را

هر که یکبار در آن ماه منوّر بیند — نشکیبد مگرش باز مکرّر بیند

دیده کی دیدنی از روی تو بهتر بیند — دیده را فایده آنست که دلبر بیند

ور نبیند چه بود فایده بینائی را

آنکه را دیده و دل در پی آن روی نکوست — بر نگیرد دل از آن ور دلش از آهن و روست

دیده هر سو نگرد قبلهٔ دل صورت اوست — عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست

یا غم دوست خورد یا غم رسوائی را

۱۳۰

تا که در دانه عشق تو بدل جا دادم　　هر چه بد در صدف سینه بدریا دادم

عشق را گو مکش این رشته که من وا دادم　　من هما نروز دل و دیده بیغما دادم

که مقید شدم آن دلبر یغمائی را

فرقها آدمیانراست که در صورت و خوست　　این بود در پی مغز آنکه گری در پی پوست

هر کسی را بجهان ذائقه‌ئی در خور اوست　　همه دانند که من سبزه خط دارم دوست

نه چو دیگر حیوان سبزه صحرائی را

سرو گویند بقامت چو تو نامی دارد　　هر که گفت این سخن اندیشه خامی دارد

هر سخن جائی و هر نکته مقامی دارد　　سرو بگذار که قدی و قیامی دارد

گو ببین آمدن و رفتن رعنائی را

دل عاشق بهوای تو بپرواز آید　　همچو گنجشک که در چنگل شهباز آید

کهربا بیند و چون کاه بتک و تاز آید　　گر برانی نرود ور برود باز آید

ناگزیر است مگس دکه حلوائی را

راه عشق تو چو من هیچ نپاید کس　　در میان من و تو جز تو نشاید کس

جز منت عاشق دلخسته نمیشاید کس　　بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس

حد همین است سخندانی و زیبائی را

١٣١

یار ستم پیشه

کرد بنیاد ستم یار ستم پیشه ما — تا زبن بر فکند سیل غمش ریشه ما

از وفا گشته فزون رونق بازار جفا — تا جفا پیشه او گشت و وفا پیشه ما

زاهدان گو پس ازین منع من از می نکنید — بعد ازین کی شکند سنگ شما شیشه ما

شیر عشقیم و بخود پوست بدریم ز رشک — گر دمی شیر فلک بگذرد از بیشه ما

ره بباریکی زلف تو سپردیم ز فکر — از میانت شده باریکتر اندیشه ما

ناصر از کوی تو فرهاد صفت سر شکند

گرچه از سنگ غمت کند شود تیشه ما

بچه امید ؟

بچه امید زنم بوسه لب جانان را — که نهم لب بلبش تا لب آرم جان را

گفته بودم بهلم عشق تو آوخ که شکست — دل سودازده هم توبه و هم پیمان را

نام زهد از ورق دهر فرو شوید اگر — نکته آموز شود غمزه او شیطان را

حسرت از شانه برم غالیه مویا گر ز شوق — در خم زلف تو بفشرده چنین دندان را

جام می بین که نثار تو کند لعل مذاب — تا مگر بوسه زند آن لب چون مرجان را

ناصرا سنگدلی عادت دیرینه اوست
گر تو صاحبنظری مشت مزن سندان را

قصیده

در مدح حضرت خاتم الانبیاء (ص)

ای زده ماه طلعتت طعنه بمهر خاوری — مشتری جمال تو زهره و ماه مشتری

چون بچمی ببوستان از قد و چهره بشکنی — قیمت سرو بوستان رونق مهر خاوری

سینهٔ دهر خسته ای رونق چین شکسته ای — زآنهمه چین که بسته ای بر سر زلف عنبری

چاکر تو نگارخی بندهٔ تو بفرخی — ماهوشان خلخی سروقدان کشمری

تا سر دو زلف خود یکسره برشمر اگر — زآنکه اراده ات بود انده ما تو بشمری

ای که شدستی از ازل شیفتهٔ جمال او — ترسمت آخر از جنون پرده عشق بردری

همچو دراز زلف تو عمر مراست کوتهی — همچو دو چشم مست تو طبع مراست ساحری

گر نه محافظت کند فرد صمد مرا ز تو — دل بسوی صنم رود بسکه تو حور پیکری

آب بردی از رخم زآن دو کمند مشکسا — خون جهان بریختی زآن لب لعل شکری

رند سیاه نامه من پس زچه روسیه بود — زلف ترا که بنده شد مشک تر معنبری

ای لب لعل یار من از چه تو گشتی اینچنین — معدن درجی از گهر گر تو ببحر اخضری

ور تو چو بحر اخضری معدن درجی از گهر — از چه در او کند نظر گونه لعل احمری

می‌نتوان نگاشتن چهر تو گر بزند سر — عمر مصور آن چنین یک سره در مصوری

نوبت دلبری بزن هین که سپاه مژه‌ات — کرده بملک گلرخی بار دگر دلاوری

پشت من از ز بار غم گشته بصفت درم — از چه تراست پیچ و خم در سر زلف چنبری

کی مه آسمان کند با رخ تو تقابلی — کی گل بوستان کند با تن تو برابری

این دو کمند مشکسا بهر جهانیان شده — غارت زهد و زاهدی رونق کفر و کافری

چشم تو همچو آهوئی شهره بسحر و جادوئی — عاریه کرده‌ای مگر چشم غزال یا پری

گرنه دو چشم ساحرت چشم پری بود چرا — هست ز جنس آدمی همچو پری همی بری

دل بتو داده‌ام ولی تا بتن است جان من — غیر توای پسر دگر دل ندهم بدیگری

زلف تو نیست بس عجب گر همه دهر دل برد — زانکه شده است از ازل پیشه او فسونگری

شعله همی زند بدل آتش عشق تا کند — زلف چو عنبر ترا آتش روت مجمری

زلف و خط تو شد سمر هر که بدید پی سپر — زلف تو در معطری خط تو در معنبری

میر بتان مهوشی رشک جهان دلکشی — کیست که نزد روی تو لاف زند ز همسری

کرده ز وهم دایره کاین دهنم ز کوچکی — بسته بهیچ منطقه کاین کمرم ز لاغری

دعوی سلطنت کند خاک اگر در زلف تو — سایه بیفکند بر او از سر ذره پروری

۱۳۵

زلف تو همچو سنبله حلقه زده بگرد مه	یا که بمهر سلسله یا که ذنب بمشتری
همچو سیاه طره‌ات روز مراست تیرگی	همچو منیر چهره‌ات قلب مراست مجمری
نیست فراسیاب اگر چشم کحیل ساحرت	پس مژه تو آتش چرا کرده دو رویه لشکری
حاجب چهره تو شد ابروی چون هلال تو	زانکه کند قلوب را سوی رخ تو رهبری
شیر فلک مسخر است آهوی چشمکان ترا	وه که بسحر و جادوی چشم تراست باهری
راه دگر تو پیشه کن تا بکی آخر اینچنین	پیشه من ستمکشی پیشه تو ستمگری
شهد تو خوشتر از شکر چشم تو مست و دلشکر	جان جهان بیک نظر از ره سحر بشکری
زلف تو مار جانگزا شهره بجور و سرکشی	خط تو مور مشکسا گشته سمر بکافری
هم زکمند مار تو مور شدم زبیدلی	هم زفراق مور تو مار شدم زلاغری
زلف سیاه پرچمت گرد رخ چو ماه تو	بر رخ ارغوان بود درع ز سنبل تری
ای که بطلعتش شدی از دل و جان فریفته	می نرسی بوصل او تا دل و جانت نسپری
سوخت جمال وی اگر خرمن عمر ازلبش	آبحیات نوش کن تا زحیات برخوری
روز و شب اندر آتش است این سر زلف یار من	نیست سمندر از چه رو میکند او سمندری
آذری اینچنین دهان گشت چرا چو گلستان	زلف نگار من اگر نیست خلیل آذری

١٤٢

آتش دل فرونشان زآبحیات آن دهان / از شکر لبان شکن قیمت قند عسکری

شکر اگر خری بزر شکر و شهد لعل وی / از سر طوع بایدت تا ز روان و دل خری

مشک ختن بود جدا گشته ز آهوی ختن / خال سیاه تا کند چشم ترا مجاوری

باب دست به بندگی تشنهٔ آب زندگی / ای که ز چشمهٔ خضر لعل تراست برتری

از برکات عیسوی گر دو سه مرده زنده شد / جان هزار مرده را باز دهی بساحری

باد صبا رسانده تا نور خاک کوی او / بر دل زار عاشقان لخلخه‌های عنبری

آتش دل فروختی سینهٔ جمله سوختی / پس بده آب زندگی زان لب لعل شکری

لعل تو منبع شکر شهد تو مخزن گهر / مژه چو تیر جانسپر صف زده بهر لشکری

باشد چشمهٔ معین در ظلمات اگر مکین / معدن لعل وی ببین آینهٔ سکندری

مینوی عاشقان بود طلعت همچو ماه تو / تا بهشت چهره‌ات لعل تو کرده کوثری

مینوی عاشقان اگر طلعت تست پس چرا / جان مرا همی کند همچو جحیم آذری

گرچه نه درخور آمده نار جحیم آنکه را / هست شعار و پیشه‌اش منقبت پیمبری

نار شود چو گلستان بهر هر آنکه میکند / گاه مدیح احمدی گاه ثنای جعفری

در نگین معرفت خاتم دست مکرمت / اختر برج مفخرت گوهر درج سروری

احمد هاشمی نسب خسرو مصطفی لقب — اختر مطلع ادب مهر سپهر برتری

آنکه دلیل گشت او سوی خدا خلیل را — ورنه کی آذرش شدی باغ بهشت سرسری

هادی هود گشت و شد مونس یونس نبی — کرد ببطن ماهیش از ره لطف یاوری

خلق جهان طفیل او جمله بزیر ذیل او — غاشیه دار خیل او گشته خلیل آذری

شهر علوم سینه اش دهر چو طفل دینه اش — شد در آن مدینه اش شخص کریم حیدری

درگه خلقتش خدا کرد بخویش آفرین — خلق بدین مکرمی خلق بدین مطهری

دین خدای فربهی یافت ز تیغ لاغرش — گرچه نشان نداده کس همسر او بلاغری

گر بحار بگذرد تف و شرار تیغ او — ماء بحار را شود طبع و خواص آذری

هفت فلک بحضرتش سجده کنان ببندگی — هفت ستاره بر درش پیش دوان بچاکری

اوست مراد عالمین زآنکه بسان نقطه ای — هستی خلق عالمش یافته حکم پرگری

در ثمین مکرمت داشت بدست درفشان — گوهر دین رواج داد از دم تیغ گوهری

حب محبت وی بود تاکه شعار و پیشه ام — جمله عظام من بود در آتش بغض حق بری

هم بسریر معرفت شخص تراست سلطنت — هم بسپهر مرتبت نور تراست اختری

گر صف دشمنان درد مرد شجاع و محتشم — در صف دشمنان کند برق تک تو صفدری

نسخهٔ عدل خسروان نسخ بگشت آن زمان / کز تو بماند در جهان شیوهٔ عدل گستری

ای خط قطب و استوا کرده ز فرط مرتبت / چرخ جلالت ترا همسر و بطوع محوری

هم بشهان کامران عید ترا است خسروی / هم برؤس خسروان خاک ترا است افسری

بابی اگر ز مدحتت باز نوشت مذنبی / هشت در بهشت شد مسکنش از مطهری

پیشهٔ دشمنان تو ناله و اندوه و فغان / چهرهٔ دوستان تو خرّم و تازه و طری

هین تو بورز حب او هست ترا اگر آرزو / زندهٔ جاودان شوی ز آبحیات خوشتری

ز آفت بحر معصیت کشتی نوح مطلب / تا که ز بحر موج او نوح صفت تو بگذری

در صف جنگ چون شدی لشکر دشمنان او / همچو غبار تیغ تو زادهٔ باد صرصری

تابع حکم محکمت جمله شدند تا همی / تیغ تو کرد در جهان بر سر خصم مغفری

نامهٔ کائنات را جمله تو کرده رقم / ور که اراده ات بود یکسره جمله بسپری

گر سوی خاک شد روان آدم خاکی از جنان / رفت ز خاک جسم تو سوی بهشت عنبری

ور که ز چاه شد برون ماه جمال یوسفی / مهر جمالت از شرف یافت ز ماه برتری

وادی طور گر همی طارم موسوی شده / ذات سرادق ترا نور خدا منوّری

مسح جبین مسیح اگر می ننمود بر درت / کی بشدی بر آسمان همچو ملائک ازبری

یافت ز اصبعین تو کیفر خویش کرد چون / با رخ همچو مهر تو ماه خیال همسری

تا که هستی تو شد هستی جمله عالمین / غیر وجود خالقش تو نخجسته مظهری

مرد خدا اشنا سر امعرفت خدا توئی / چهرهٔ کردگار را در دو جهان تو منظری

گاه ولادتت چو شد گشت تزلزلی عیان / هم برواق کسروی هم بقصور قیصری

ایکه رسول اکرمی پادشه معظمی / نزد جهان مکرمی بر دو جهان مظفری

پادشها تهنیت گرچه بباید م همی / تا که طراز بر دهم من دو چکامهٔ دری

زانکه مقارنست این عید مبارک از شرف / مولد آن امام را کوست سزا بمهتری

لیک بحکم آنکه شد خیر سخن قلیل او / هم بستودنت کنم ختم ثنای جعفری

نور شما بود یکی فرق میانه اندکی / دم زد و زنگی از رخم نیست سزای چاکری

گر تو نبی محتشم اوست امام محترم / اوست ولی ذو المنن گر تو نبی داوری

اوست سپهر مکرمت اوست جهان مرحمت / اوست محیط معرفت منبع جود حیدری

اوست که زو بیافته نزد همه جهانیان / ملت و دین احمدی رونق زر جعفری

شهر علوم مصطفی بود علی اگر درش / ایکه بنام صادقی خود تو کلید اندری

جشن ولادتش بود هین تو بگیر ناصرا / نامهٔ مدحتش بکف داد بدیده شاعری

چونکه ثناگر توام با سخنم کجا توان — مفلق شیروان شود مدعی سخنوری

واثق ورا حسیم بتو منقطعست امید من — از ره لطف بنده را گر نه بخاطر آوری

کام شکرفشان ببند زانکه شدست ناصرا — ختم بد و پیمبری ختم بتو ثناگری

غره مشو بشعر خود زانکه نموده نصرتش — طبع ترا بمدح خود از ره لطف ناصری

ورنه نه برتری بدی شکر گفته ترا — هم ز نکات خاقنی هم ز کلام انوری

قافیه گر مکرر است اینت نه منقصت ترا
منیت بقند عسکری منقصتی مکرری

جسارت ناجنس

مثنی حیوان که خصم ما میباشند — هر چند وقیح و بیحیا میباشند

رنجش نتوان داشت از آنان زیرا که — در جنس اعم شریک ما میباشند

نیایش خدا و ستایش پیغمبر (۱)

ای هست کن بلند و پستی — از هست تو هست گشته هستی

ای ذات تو ذات لایزالی — هستی تو نیستت مثالی

هستی بخشای پست و بالا — نی جسم و نه جوهری تعالی

آغاز تو خالی از بدایت — انجام تو عاری از نهایت

تو هادی و نیست رهنمایت — هستی همه جا و نیست جایت

علم تو بجزو و کل محیط است — لطف تو بجزو و کل بسیط است

بر وحدانیت گواهی — دادند ز مرغ تا بماهی

---

۱ ـ این منظومه از قدیمترین آثار شعری مرحوم وثوق الدوله و از روزگاریست که با تخلص ناصر سخن سرائی را آغاز نموده بودند

مملوک همه جهان تو مالک / جز وجه تو کل شیء هالک

ای بر احدیت تو قائل / مردم همه یک زبان و یکدل

ای بر ابدیت تو از جان / مخلوق زمانه کرده اذعان

ای جان جهان جهان جانی / هرچند بپرده‌ای عیانی

ذاتت نشناخت کس بافواه / وصف تو بس است قل هو الله

از لطف تو هر که سربلند است / او را ز کسی کجا گزند است

جمله سپر خسروان جمجاه / در عرش جلالتت بدرگاه

کردی تو بقلعهٔ مشبک / این هست شرار آیت یک یک

از بس تو ز دیده ها نهانی / در دیدهٔ حقنگر عیانی

هر سرخ گلی بطرف جوئی / از فیض تو یافت سرخروئی

در سر سبزی بیافت تزئین / از فیض تو سنبل و ریاحین

نی عرش ترا رسد اساسی / نی کنه ترا رسد قیاسی

چون باد عنایتت وزان شد / آتش بخلیل گلستان شد

از لطف تو آب بحر از جان / شد حافظ موسی بن عمران

کردی تو غضب بمردم فیل | شد یکسره کیدشان بتضلیل

گر پنجه و پای مور و شیر است | این از تو قوی و آن حقیر است

موجود همه جهان ز جودت | قائل همه دهر بر وجودت

معلومات تو نیست محدود | مخلوقات تو نیست معدود

علم تو ز حصر و حد برون است | حلم تو ز حد و عد برون است

گه باغی را ز سیب و ناری | سازی چو عذار گلعذاری

چون دیده ما اثر وجودت | کرد آدم بو البشر سجودت

در کنه تو مرکبان اوهام | هرگز نتوان زنند یکگام

با سر نهان ما علیمی | هادی بصراط مستقیمی

هر کس که کند سخنگزاری | باید ز سرش ثنای باری

بی حمد تو در همه حال | اقطع شده کل امر ذی بال

ناصر تو دمی بخود نظر کن

وانگاه کلام مختصر کن

ای با همه بسکه دلنوازی | وی بی همه بسکه بی نیازی

ای در طلب تو فهم قاصر — بنظارهٔ نصرتت بناصر

در کنه جلالت ای خطاپوش — گردیده زبان و هم خاموش

در وصف کمالت ای معظم — شکر سکنان عقل ابکم

شاها بکبریوه بلندم — بر دسترسی نیازمندم

اندرین بیکرانه صحرا — حفظم فرما ز پست و بالا

ما جملگی از زمین و افلاک — کردیم ندا که ما عرفناک

در بارگه تو روسیاهم — عذرم بپذیر عذرخواهم

راجی چو بهشت عذرخواهست — مأیوس مکن ز بارگاهت

ما جمله خجل ز گفته خام — ایک تو ببخشیمان بانعام

اندر طلب توام چو حیران — رهبر و بره حقم بگردان

جز سوی تو قبله کس نسازد — گر ننوازی که پس نوازد

از من گردی اگر تو خوشنود — نبود ضررت مرا بود سود

در باغ سخن اگر هزارم — شکر نعمات چون گزارم

با این همه مرحمت که داری — ما را محروم کی گذاری

یارب بپیمبران مرسل　　ما را بعطا نمای خوشدل

ما را بعطای ایزدی بخش　　بر خُلق کریم احمدی بخش

آن صدرنشین تخت لولاک　　مقصود ز ما خلقت الافلاک

سرخیل رسل رسول مختار　　آن همدم و رازگوی دادار

والشمس طراز طلعت او　　والنّجم دلیل رفعت او

فردوس نشانه زرویش　　واللّیل نمونه ز مویش

از نور خود ایزد آفریدش　　وز جمله پیمبران گزیدش

از مقدم او بدار دنیی　　دریافته کسر طاق کسری

ای گشته فروغ حق جمالت　　حیران شده عقل در کمالت

ای امی و هاشمی خطابت　　وی اُمّ کتاب در کتابت

ای کلبهٔ ملّت از تو گلشن　　وی ظلمت امّت از تو روشن

ای آمر و جمله خلق مأمور　　وی قاهر و جمله دهر مقهور

ای اهل زمانه را تو مقصود　　توقیع رسالت تو محمود

ای بدر مُضی برنگ و گونه　　از غرّه مرکبت نمونه

باطل همه ترّهات حکمت — کردی ز براق برق بعیت

ای سیّد و خاتم نبیّین — در مدح تو حق سروده یٰس

گه مهمان عجوز در فرش — گه مهمان خدای در عرش

ای خاتم جمله انبیا تو — بهتر ز جمیع ماسوا تو

بنمود خیال همسری بدر — با روی تو در شرافت و قدر

انگشت تواش بچرخ ازرق — فرمود هلال وار منشق

انگشت شهیت نامور شد — انگشت نمای بحر و بر شد

آنگاه با بتهال و زاری — مه کرد بنای سوگواری

میکرد سری سرو جودت — میبرد بهر زمان سجودت

در محراب ابینت ای یگانه — میکرد سجود عاجزانه

تا شعلهٔ قهر سست کردی — چون قرص زرش درست کردی

بر او نظر کرم فکندی — دادیش باوج سربلندی

کردت نبی خدا تحسین — زیرا که سروده گشت یٰس

در نزد کف تو بحر خضرا — همچون کف نزد ژرف دریا

ای راهنمای راه بینش / هستی تو فروغ آفرینش

شد عزت ملت پدیدار / عزی شد نزد مردمان خوار

ای آنکه رواج بت پرستی / با دست پسر عمت شکستی

آنگوست در مدینهٔ علم / مفتاح درِ خزینهٔ علم

میر غزوات و عصمت دین / حبل الله سید الوصیین

در نور محمدیش شرکت / من نور واحد است حجت

احمد زده پنج نوبت از او / محکم شده اش نبوت از او

طالع در کعبه مهر رویش / زین رو روی مردم است سویش

آن شاه جهان وصی خاتم / المعطی فی الصلوة خاتم

داماد نبی و زوج زهرا / سردفتر جمله آل طه

یک ذره ز نور او به سینا / تابید و ز هوش رفت موسی

جنت بجزای ناصر او / دوزخ بسزای منکر او

آن شاه عرب امیر کونین / وآن محرم راز قاب قوسین

ای ظهر ظهیر مصطفی تو / وی نصر نصیر ما سوا تو

در دهر تو مظهر غرائب — در خلق تو مظهر عجائب

ای آنکه امیر اولیائی — وی آنکه تو حامل لوائی

ای دلدل برق پیکر تو — وی خواجه دهر قنبر تو

ای عرصه لامکان خیایت — وی پهنه آسمان حرانت

ای دست بهر چه هست داری — بر کون و مکان تو دست داری

زآنروی که دست فرد دادار — دستش نابسته بست و هشیار

مبسوط ید علی اعلی — مبسوط بود به پست و بالا

ای ظل تو بر زمانه ممدود — ما جمله طفیلی و تو مقصود

ای پشت پیمبر از تو محکم — در عرش تو اش ندیم و همدم

بر عمرو زدی تو تیغ شاهی — کردی افگار پشت ماهی

ای روی خدا و پشت احمد — داماد معظم محمد

از صلب تو ای امام طاهر — ذریات رسول طاهر

در کعبه بزادی ای مکرم — شد کعبه مطاف خلق عالم

با پشت دوتا صلاح دنیا — کردی تو طلب ز خسرو یکتا

١٤٩

بگذاشته ای بروز هیجا — بر تارک لا تو تاج الّا

همواره ولیت در تنعّم — همواره عدوت در تألّم

ای معدن حکمت تبیّن — فصل حکم و مبیّن دین

از تیغ تو ای شه مظفّر — شد زلزله در قلاع خیبر

بنهاده شهنشهان افلاک — در بارگه تو جبهه بر خاک

ای ظلّ نوربخش انجم — همواره بدار در تنعّم

در سایهٔ خود بعزّ و دولت — در شوکت و اقتدار و صولت

شه ناصر دین جم خدم را — کاوس غلام کی حشم را

خطابه

مرحوم مبرور حسن وثوق (وثوق الدّوله)

در دانشکده معقول و منقول در دهّم دیماه ۱۳۱۵

درباره کانت و عقاید او

۱۵۲

فیلسوف بزرگی که امشب راجع باحوال و عقاید او عرایض تقدیم میکنم در کشور ما کمتر معروفست.

.

این شخص از بزرگترین متفکّرین عصر جدید و فلسفهٔ جدید است.

البتّه آقایان مطّلع هستند که مورّخین ازمنه و اعصار مختلفه را چنانکه از نظر سایر

وقایع مهمّه تقسیم می کنند از نظر تغیرات مهم در علوم و افکار نیز تقسیم میکنند
و غلبه و استیلای یک فکر مخصوص را بر سایر افکار مناط تقسیم قرار میدهند
قرون و اعصار فلسفی هم از این نظر تقسیم میشود .

کانت یکی از متفکّرین بزرگ است که در مقسم افکار واقع شده و سرسلسله جماعتی
از اهل علم و دانش گردیده کانت را از حیث تبدیل عقاید و اصولی که بیشتر جنبهٔ
نظری و اعتباری خالص داشته و دخالت در حدس ها و استحسانات
و متابعت آراء سابقین در براهین و استدلالات بیشتر بوده باسلوب وروشی
که بیشتر جنبه انتقاد و سنجش و قضاوت دقیق دارد واز این رو فلسفهٔ انتقادی
نامیده میشود میتوان مُجدّد فلسفه نامید .

طریقهٔ مخصوص کانت چنین بوده که در تمام مسائل فلسفی مخصوصاً در عقاید
قرن هیجدهم میلادی که عصر درخشان فلسفه غرب بوده امعان نظر
دقیق کرده و پس از تحقیق و قضاوت در عقاید مختلفه و اظهار عقیدهٔ خویش
راه افکار جدید را برای مطالعه آیندگان روشن تر کرده و روش تعبّد و تعصب
نسبت باقوال پیشینیان را که میراث قرون وسطی بوده متزلزل ساخته

این مرد بزرگ در مدّت زندگانی علمی طولانی خود یکنوع شکیب واستقامت
بی نظیری در طرح اقسام مسائل فکری و انتقادآنها بکار برده واسباب
کارگرانبهائی در صورت تصانیف مفصّل وشروح برای آموزگاران علوم عقلی
آماده کرده وسعی وفعالیّت بی نظیراو ضرب المثل معاصرین واخلاف
وی واقع شده . سبک مخصوص وی در فلسفه سبکی است که پس از و
بنام criticisme یعنی فلسفه بحثی وانتقادی معروف گردیده واومؤسّس
این طریقه خوانده شده وپس از خود طرفداران نامی پیداکرده ازحیث نظر
مُثبتی که در قسمت حکمت عملی واخلاقی پیش گرفته میتوان اورا راهنما ومبشّر
طریقهٔ موسوم به پراگماتیسم (Pragmatisme) که ارزش علم وحکمت را
ازحیث تعلّق آن بعمل وازروی فوائد وخیرات عائده ازآن قیاس میکند
خواند قبل ازآنکه داخل بحث مختصری در بعضی ازافکار اساسی این فیلسوف بزرگ
بشوم لازم است شرح مختصری در ترجمهٔ احوال وی بعرض برسانم :
امانوئل کانت (Emanuel kant) در بیست ودوم آوریل ۱۷۲۴
میلادی درشهر لوی نیگزبرگ (Koenigsberg) که یکی ازمراکز

۱۵۴

بزرگ علمی پروس بود متولد شده . پدرش مردی سراج و مادرش زنی
پرهیزکار و مراقب اعمال مذهبی بوده و از این حیث در نشو و نمای روحی کانت
بی تأثیر نبوده است کانت نام مادر را همیشه به نیکی و احترام یاد میکرده
خانم مزبور در (۱۷۳۲) پسر هشت ساله را در شهر مولدش بکالج فردریک
برای فرا گرفتن علوم مقدماتی می سپارد و خود پس از پنج سال زندگی را
بدرود مینماید در ۱۷۴۰ یعنی در شانزده سالگی کانت پس از تحصیل کامل
زبان لاتین که کلید دانشهای آنروزی بوده کالج را ترک کرده بفاکولته فلسفه
یا باصطلاح ما بدانشکده معقول شهر کوی نیکزبرگ وارد میشود و کانت
قبل از تحصیل فلسفه علوم طبیعی و ریاضیات را بدرجه کمال فرا میگیرد
و مخصوصاً در قسمت طبیعیات شهرتی بسزا پیدا می کند در سن ۲۲
سالگی اولین تصنیف خود را در باب ارزش حقیقی قوای مکانیکی تقدیم
رئیس دانشکده مینماید در همین سال پدر وی از جهان رخت بر می بندد
و چون هنوز بدرجه علمی که معاشی برای وی مقرر نماید نائل نشده و از
مساعدت پدر نیز محروم می ماند شغل آموزگاری خصوصی در خارج شهر مولد خویش

برای تامین معیشت اختیار مینماید . مدت نه سال در ضمن تحصیل معیشت
با وجود دوربودن از مراکز علمیه اوقات فراغت را بفکر و مطالعه میگذراند
در ۱۷۵۵ بشهر کوی نسگزبرک برمیگردد و مدت پنجاه سال باز مانده عمر را
در همان شهر صرف آموزگاری میکند اول بوسیله رساله تحقیقیه در
موضوع حقیقت آتش بدرجه ای که معادل (دکتری) امروزه است نائل
میشود سپس بواسطه انتشار رساله دیگر راجع بمبادی اولیه علوم مابعدالطبیعه
حق تدریس آزاد در دانشکده پیدا کرد . واین حق اخیر وی را از مؤونه معاش
فراغت می بخشد واز این تاریخ یک نیمه قرن جز تعلیم و مطالعه و نوشتن
شغل دیگر اختیار نمی کند .

در سال ۱۷۷۰ پس از انتشار رساله تحقیقیه دیگر در باب صور و مبادی عالم
محسوس و معقول باخذ بالاترین درجه علمی موفق میشود و در این رساله اساس
نظر و فکر خود را در موضوع علم و معرفت شرح میدهد از این تاریخ تعلیم
منطق و علوم ما بعدالطبیعه در دانشگاه مخصوص وی آغاز میگردد .
در ۱۷۸۱ تصنیف مهم وی بنام بحث در حقیقت عقل مطلق و سپس تا ۱۸۹۸

متوالیاً تصنیفات دیگر مانند بحث در حقیقت عقل عملی و بحث در قوهٔ سنجش و تمیز و در باب مذهب و فلسفهٔ نظری اخلاق منتشر میشوند و در تمام مصنّفات اجتهادی دقیق و فکری عمیق بکار برده شده امّا در بیشتر آنها مشهود است که تعبیرات در مقابل معانی نارسا است هرچند در تصریح مقاصد سعی بسیار کرده و اصطلاحات مخصوص بخود را همه جا تعریف و توضیح نموده امّا نظر باشکال ذاتی مطالب و کثرت فروض مختلفه جمله ها درهم پیچیده و آمیخته بقیود و تعلیقات و حشوها و دفع دخلهای بسیار است چنانکه فهم مطالب او خاصّه در مطالعه اولی برای اشخاص ورزیده در اصطلاحات نیز خالی از دشواری نیست غالباً مبالغهٔ مصنّف در تقسیمات فرضی و مراجعه دائم باصول موضوعه موجب خستگی فکر و خاموشی نشاط خواننده میشود.

امّا دانشمندانی که از تعلیمات حضوری استاد استفاده کرده اند متفقاً شهادت میدهند که جاذبهٔ بیان وی در مستمعین دارای اثر عمیقی بوده و خود در افهام مشکلات مطالب خویش قدرتی بکمال داشته یکی از شاگردان وی که زمان جوانی استاد را درک کرده در ترجمهٔ احوال وی میگوید پیشانی گشادهٔ وی که برای تحقیق و فکر

ساخته نشده بود گوئی مرکز بهجت و نشاط بود و نکات ظریف و بدیع و نوادر و امثال حتی حملات فکاهی نیز لذت و تمتع شنوندگان را تکمیل میکرد و شاگردان میآموخت که رسیدن بروشنائی علم و دانش مفرح ترین غذای روح و زاینده نشاط و مسرت حقیقی آدمی است .

دانشگاه کوی نیسگزبرک که قبل از کانت خالی از اهمیت بود توجه تمام کشور آلمانرا جلب کرد و شهر مزبور زیارتگاه دانشمندان و علما گردید .

صدراعظم پروس استاد را برای تعلیم در دانشگاه هال (Hall) که در آن زمان نامی ترین دارالعلم کشور بود دعوت کرد اما استاد نپذیرفت و بترک مولد خویش تن در نداد .

از ۱۷۹۶ رفته رفته آثار خستگی و سستی و پیری در وی ظاهر گردید و از تدریس در دانشگاه کناره جست در ۱۲ فوریه ۱۸۰۴ در هشتادمین سال زندگی این جهانرا بدرود گفت و اثرهای جاودانی برجای گذاشت از حیث ساختمان بدنی کوتاه اندام و ضعیف بود و به بیماری تنگی نفس مبتلا بود . برای اداء وظیفه و تکلیف همواره در خوردن و آشامیدن امساک و مدارا میکرد

همیشه سحرخیز بود هر روز از سحرگاه تا ساعت درس مطالعه می کرد و پس از درس نیز تا ساعتی پس از نیم روز بخواندن و نوشتن مشغول بود و آنگاه برای طعام می نشست و ساعات طعام را با دوستان بصحبت میگذرانید و ساعتی پس از طعام گردش و تفرّج میکرد و باز برای خواندن و نوشتن برمی گشت .

قبل از نیمه شب به بستر خواب میرفت و کم و کیف خوردنیها و آشامیدنیها را با دقّت تمام میسنجید . در لباس اصول نظافت و بهداشت مراقبت باستعلاج از راه اراده و تمرین و القاء بنفس ایمان داشت .

در عمر خود مزاوجت نکرد و میتوان گفت عمر دراز وی نتیجه عزم ثابت و مراقبت دائمش بود .

حظّ وی در زندگانی گردش و تفرّج و مصاحبه با برگزیدگان دوستان بود این شرح مختصری از حالات حکیم بود و اینک مختصرترین بیانی که از تعلیمات اساسی وی ممکن باشد بعرض میرسانم .

بطوریکه خاطر آقایان محترم مطلع است مسئله علم آدمی بحقایق و ذوات اشیاء در تمام مراتب علم و عالم و معلوم در نظر محققّین و دانشمندان از امهات

مسائل علوم نظریه بشمار میرود مباحث و اختلافاتی که در اینموضوع هست بسیار

و بر نظر آقایان اهل اصطلاح پوشیده نیست مخصوصاً موضوعی که بیشتر مایه الامتیاز

فلسفه کانت از افکار فلاسفه مقدّم بر اوست سعی در توضیح و تبیین حقیقت

علم و کیفیات آن در مراتب مختلفه نفس عاقل است .

پس از دکارت بزرگترین انقلابی که در فلسفه آورده شده منسوب به کانت است

وی اوّل طریقهٔ راسیونالیسم (Rationalisme) منسوب به

لیب نیتز (Leibnitz) را که مبنی بر اصالت معقولات انسانی است

قبول کرد سپس متمایل به امپریسم (Empirisme) یعنی قول باصالت

مشهودات خارجی شد و از ۱۷۶۹ طریقهٔ کریتیسیسم (criticisme) یعنی طریقه

بحث و انتقاد را که طریقهٔ مخصوص خود اوست اختیار نمود خود کانت در بیان

تحول عقاید در فکر خود و موجبات اختیار روش علمی خاص خود چنین

میگوید :

بواسطهٔ خواندن تصنیفات داوید هیوم (David Hume) از خواب

دگماتیسم (Dogmatisme) یعنی روش تعبد و تعصب بر عقاید جاریه

وقت بیدار شدم و چنین یافتم که علم ما بعد الطبیعهٔ قدیم معمول مدارسی که از آن
باسکلاستیک (scolastique) تعبیر میشده برای بنیان اساس
علم نارسا است و دانستم که عقل آدمیرا خاصیت و طبعی مخصوص است که نسبت
بمسائل ما وراء طبیعت بی علاقه نمیتوانند بماند اما همیشه در زیر بار گران مشکلات
آن ناتوان و درمانده است . همان طبعی که گوشهٔ ابروی تجرد را بوی می نماید پرده های
تعیّنات مادّی را نیز استوار میکند .

تابعین دکارت که مدعی شدند روش ریاضی را در قضایای ما بعد الطبیعه نیز
بکار برند طبیعت خاص و نوع ادراکات آدمی را نشناخته بودند .

امّا اگر راههای گذشته ما را بسر منزل حقیقت نرسانیده اند نباید تسلیم قائلین
باصالت مادّیات شویم چه قول بتأصّل مادّیات نیز منتهی بمذهب تشکیک
(septicisme) هیوم (Hume) خواهد شد .

قول بتأصّل مادّیات ما را هیچ وقت بسر منزل تعیّن نمیرساند چه مشهوداتیکه پیروان
این طریق اصیل میدانند خود مستند بمشهودات دیگر و بنا براین همه از امور ممکنه
شمرده میشوند پس کجا و کی بآنچه متأصّل بالذّات است میرسند و سرحدّ یقین را کجا

قرار میدهند . معتقدین بمقررات فلسفهٔ قدیم ارزش حقیقی علم و امکان علم اولی

غیر مستند بمشهودات را تصدیق می کنند .

مشکّکین دلائل آنها را ضعیف و متضاد دانسته بجا و زاید مشهود حسّی را برای عقل

انسان مورد تردید قرار میدهند اما هیچیک دعاوی خود را مستند ببحث و تحقیق

در موضوع فهم و ادراک انسانی که مبدأ تعقل و شناسائی است نمی کنند .

کانت در مقابل مذاهب مختلفه روش بحث و انتقاد و قضاوت کریتیسیسم را اختیار

میکند و ارزش و اعتبار روش قائلین بر تأصّل یا عدم تأصّل مشهودات را با محک

انتقاد می سنجد و سعی میکند برای امتحان ورد یا قبول مسائل قواعدی ثابت

ولا یتغیّر فرض کند : میگوید بحث در حقیقت عقل مطلق بحث در قوّه عاقله است

در درجهٔ اطلاق ذاتی آن و یا عدم اعتبار درجات مادون از قبیل تصور ذهنی یا مشهود

خارجی آنگاه امکان تحقق این نحوه از شناسائی را که مستند بهیچ امر خارج از حقیقت

بسیط عقل نباشد مورد بحث قرار میدهد و ما بین علم و شناسائی اوّلی و ذاتی قوّه

عاقله که متوقف بر مشهودات خارجی و تصوّرات ذهنی نباشد با آنهاکه متوقف

بر این امور هستند فرق و ما به الامتیاز قائل میشود و از این دو فقط قسم اوّلی را

علم حقیقی و دارای صفت عموم و شمول تام و مفید یقین میدانند و قسمت دوم را
که مستند بر شهودات ذهنی و حسّی است فاقد صفات فوق و احکام آن را
فرضی و جزئی و مقیّد میدانند چه آنها جز نتیجه تجربه و استقراء نیستند و فقط میرسانند
که در عمل ملاحظه و شهود استثنائی برای احکام مزبور یافته نشده و این مقدار هم
مفید یقین نیست .

پس چون از طریق شهود حسّی و ذهنی تحصیل چنین معرفت یقینی برای ما میسّر نیست
باید دید در نفس عقل و قطع نظر از مشاهده میتوانیم اصول عام و مبادی
کلّی برای احکام ترکیبی اوّلی بیابیم .

جواب این سؤال بعقیده کانت مثبت است زیرا تمام قضایا و احکام
ریاضی و بسیاری از اصول موضوعه در علوم مانند علم باینکه هر تغییری باید
مستند بعلتی باشد یا علم بامتناع تساوی زائد و ناقص و امثال آنها از این قبیل
هستند این قبیل قضایا را کانت قضایا و احکام اولی (a priori) مینامد
یعنی احکام قبل از شهود حسّی آنگاه درجه ارزش و شمول و شرایط تحقق این قضایای
بدیهی و اوّلی را موضوع بحث و تحقیق قرار میدهد و این عمل را در کتاب معروف

خود موسوم به بحث و قضاوت در باب عقل مطلق (Critique de la Raison pure) و نتیجه تحقیق چنین میشود که این اصول واجبه را در عالم حس و شهود نمیتوانیم بجوئیم زیرا در این عالم جز مشهودات متفرقه چیزی نمی یابیم توقف علوم اولی و بدیهی بر اشیاء محسوسه نیز در حکم انکار قضایای واجبه اولیه است .

پس آنچه از احکام اشیاء بطور بدیهی و اولی می شناسیم حالاتی است که عقل ما در موضوعات ایجاد میکند و از اینجا می یابیم که موجبات و قوانین عقل را در اشیاء نباید جست بلکه قوانین اشیاء را در ناحیه عقل باید طلب کرد .

موجودیت عالم برای ما همان قدر است که موضوع فکر و عقل ما واقع میشود این موجودیت برای ما معقولیت آنها یعنی حضور آنها است در نزد عقل ما پس اگر بتوانیم موجباتی را که لوازم و شروط عمل قوه ادراک ما است تشخیص بدهیم موجبات اولی وجود اشیاء را تا آنجا که حد عقل ما است دریافته ایم تاکنون عقیده قوم این بود که علم و شناسائی در ما باید از روی مطابقه با صور اشیاء متحقق شود اکنون بگوئیم شاید عکس قضیه صدق باشد یعنی تحقق اشیاء برای ما متوقف بر مطابقه آنها با علم

وشناسائی ما باشد میگوید نظیر این فکر برای کپرنیک (Copernic)
عالم فلکی معروف پیدا شد که چون نتوانست عقیده سابقین را مبنی بر گردش
ستارگان برگرد زمین در نظام شمسی با اصول علمی تطبیق کند متوجه فرض گردش
زمین شد و گفت زمین و ما نظاره کنندگان آن میگردیم و آنچه آنها را گردنده
می گفتیم از ما برجای خویش ثابت ترند .

اگر خواص و قوانین ذاتی اشیاء، قوانین و اصول تفکر و تعقل ما را وضع می کنند
حق با معتقدین باصالت مشهودات خارجی است و در اینصورت علم انسانی تمام
ارزش کلی و اطلاقی خود را از دست خواهد داد و اگر معلوم کنیم که عقل و ادراک ما است
که قوانین خود را بر اشیاء بار میکند هم وجود قضایای اولیه هم اطلاق و شمول
علم و هم وسعت و کلیت عقل که موجد آنست مفهوم ما میشود .

تشخیص صور اولیه علم

بعقیده کانت شرط ضروری و واجب تعقل که بدون آن وجود مشروط ممتنع است
وجدانست یعنی علم نفس بذات و ذاتیات خود این حقیقت موسوم بوجدان دو
خاصیت لازم ذاتی دارد وحدت و عینیت مقصود از وحدت در اینمورد اینست

که تمام افکار ساده یا مرکب جزئی یا کلّی شخص عاقل ومتفکر متمرکز ومتحد شوند
با یک مبدأ متفکّر وعاقلی که اگر چنین نشود تعقل ممکن نباشد ومستلزم آنست
که موجودات ذهنیّه یا عبارت باشند از افکار جزئیه واحساسات خارجی
یا ذهنی متفرق وپراکنده که دائماً زائیده ونابود شده واثر بر جای نمیگذارند
پس مقوم حقیقت تعقل ربط افکار وخیالات مختلفه بیکدیگر وتمرکز آنها در مرکز واحد است
واین مرکز واحد همان مرتبه از وجود عقلی است که بنام وجدان میخوانیم واعمال عقلی
در پیشگاه وی صورت میگیرد وآن خود در تلقی کثرات وتوالی وتعاقب ادراکات
بحالت وحدت باقی میماند واز آن بکلمهٔ مَنْ وذات متکلم تعبیر میشود .
این موجود عقلی تمام کثرات احساسات گوناگون را دریافته از آنها یک مدرک واحد
گرد آورده وروابط آنها را با یکدیگر تنظیم ومناط حکم قرار میدهیم .
امّا عینیّت هر چند آنچه در معنی وحدت گفتم در معنی عینیّت نیز صدق می کند ولی
عینیّت مستلزم معنی دیگری نیز هست که افکار متفرقه پس از آنکه بدرجهٔ ترکیب
وحدانی رسیدند عین نفس متفکر وعاقل قرار میدهد وگرنه فکر من فکر من
نخواهد بود ویا مفهوم متکلم مصداق واحد نخواهد داشت ومانند صور اشیا متفرق

و متعدد خواهد بود پس ترکیب وحدانی و عینی ادراکات مختلفه در مرتبه جمعی وجدان

مبدأ شهود عقلی است و این عمل در مواقعی که جمع و ترکیب و نظم و ترتیب عناصر

فکر بواسطه تام بودن روابط علیت و معلولیت و وضوح انتساب بی مؤنه زائده خود

بخود صورت میگیرد منشاء احکام اولیه و بدیهیه (A Priori) و بمنزله اصولی خواهند

بود که در نفس عاقل مانند مفتاح احکام غیرضروری بکار میروند اما واضح است

که این احکام با اجزاء ترکیب کننده آنها مستند بذوات اشیاء نیستند و نمیتوانند

بوسیله ادراکات جزئیه از اشیاء جزئیه انتزاع شوند چه در ذوات و حدود اشیاء

چیزهائی که منشاء انتزاع حکم یا اجزاء حکم واقع شوند نمییابیم پس این احکام منحصراً

اعمال قوه مدرکه هستند که عبارتست از قوه تصویر صور اولیه و توحید امور مختلفه

در مرتبه وحدت شهود عقلی که درجه عالیه علم و شناسائی انسانیت شرائط

و حالاتی که در مرتبه عالیتر وجدان را متحقق میکنند مانند شرائط و حالاتی هستند

که در مرتبه نازلتر که مرحله ترکیب مفاهیم جزئیه هستند شهود حسی خارجی و داخلی است

ادراکات فکر و خیال را تشخیص مینمایند و در مرتبه احساس که مرحله شهود

جزئیاتست عمل شهود حسی خارجی و ذهنی را بانجام میرسانند بنابراین عالم

متخیّل و محسوس ما نیز باید تابع همان شرایط و حالات باشند چنانکه احکام
جزئیّه فکر و خیال در مرتبه وجدان توحید و ترکیب میشوند مشهودات حسّی نیز
در مرتبه فکر و خیال موضوع همان ترکیب و توحید واقع میشوند .

مشهودات حسی ما در حکم مادّه هستند ظرف ذهن و خیال ما در حکم قالب هائی که مادّه
در آنها ریخته شده قبول صورت مینماید بدون مشهودات حسّی ذهن ما کالبدهائی
تهی و ظروف بی مظروف خواهند بود و بدون ادراک ذهنی ما صور محسوسات
کثراتی درهم و برهم و غیر متمایز از یکدیگرند

این قالبها که اعتبار آنها در هر دو طرف شاهد و مشهود دفعةً واحده موجب
پیدایش احساس و تفکّر و وجدان میشود و بعالم عقلی و عالم خارجی هر دو حقیقت
می بخشند چیستند و کدامند ؟

البتّه برای تحقیق درجات علم که یکی از شئون آن ربط میان مشهودات ماست
فرض وجود مشهودات خارجی لازم است .

چون مراجعه بآنها میکنیم چنین می یابیم که عمل حس جز با مقارنه در امر زائد مکان
و زمان که هیچیک از امور محسوسه نیستند انجام نمیگیرد . پس مکان و زمان را

قوالب و صور متعلق بعمل احساس خود میدانیم چه ما شیئ را فقط
در مکان و در زمان حسّ میکنیم یعنی هر عمل بالضروره متحیّز و موقّت
امّا مکان و زمان هیچیک از ذاتیّات اشیاء مشهوده نیستند بلکه
اشیاء یا کیفیّات عارضهٔ آنها فقط در مدخل ذهن ما منسوب باین دو
امر میشوند موجودات مجرّده که کانت آنها را نومن ها (NOMENES)
میخواند قائم بمادّه نیستند نه در زمانند نه در مکان .
امّا راجع بظاهره ها = فنومن ها (PHENOMENES)
که مشهودات مادّی هستند

169

اگر ما از ساختمان حواس خود که جز بوسیلهٔ آن ابعاد و یا انتساب اشیاء خارجی را
بزمان نمیتوانیم دریابیم قطع نظر کنیم تمام خواصّ تمام روابط و نسب و امتیاز
اشیاء بلکه موجودیت آنها برای ما بمفهوم زمان و مکان از میان میروند بهمین دلیل
که زمان و مکان ظروف حسّاسیت ما هستند علوم مقداریهٔ ساده
مانند هندسه و حساب و ریاضی نظری ممکن فرض میشوند .
مکان و زمان نه حقایق مستقله موجود در خارج هستند نه جزو ذوات حقایق

مدرکات در ظرف ذهن یا خارج بلکه هر دو در نظر عقل از ذوات خارجی و از حالات ذهنی متغایر و متمایزند. در عمل تصور ذهن ما نسبت باینده و مفهوم همیشه معنی انضمام و اضافه باشیاء مأخوذ است.

وقوع فلان امر ذهنی در فلان ساعت و فلان روز جزء ذات آن امر نیست ولی ذهن ما جز در وقت معین از تصور آن عاجز است. بودن این میز در فلان مکان لازم ذات میز نیست ولی ما آنرا جز در مکان نمی بینیم نفس انضمام این دو مفهوم بر اشیاء برای امکان تعقل وجود آنها مفید معنی غیریت است.

پس اگر اینده و مفهوم حقایق مستقل بالذات یا کیفیات خارجی عارض بر اشیاء نیستند و از طرفی هم اعمال حسی ما بوسیله آنها انجام میگیرد باید حکم کنیم که هر دو اشکال و صور یا قوالب و ظروف مربوط بطبیعت احساس ما و از لوازم قوای حسی ما هستند و در حد ذات اشیاء اعم از خارجی یا ذهنی معنی زمان یا مکان مأخوذ نیست و متحیز بودن یا موقت جزو حدود اشیاء نیست بلکه توجه حواس ظاهری و باطنی ما باشیاء که عمل حس ما است در موقع و محل مخصوص اشیاء را باینده و حقیقت موصوف میکنند.

پس مائیم که نمیتوانیم اشیاء را جز باعتبار اینده امر حس نمائیم اگر مثلاً این میز
دارای یک گز عرض در دو گز طول است نه آنست که میز در حدّ ذات دارای این
وجود خاص است بلکه خاصیت حسّ ماست که جز از دریچه ابعاد که مقادیر مکانی
هستند نمیتواند اجسام را دریابد اگر من مثلاً سبزه زاری را با عینک سرخ
بنگرم سبزه و گیاه بنظر من سرخ می آیند پس چنانکه امر غیر طبیعی در مشاهده
مؤثّراست امر طبیعی بطریق تأثیر دارد و فعل و انفعال حواسّ ظاهری و باطنی ما
با موجودات خارجی و ذهنی از این قبیلست همان طور که سبزی مشهود ما در نفس الامر
و قطع نظر از قانون باصره ما سبز نیست میز متحیّز و صاحب ابعاد هم در نفس الامر
دارای ابعاد نیست و قانون کلّی و شرط احساس با انضمام کیفیت موقّت بودن
و متحیّز بودن است باشیاء و امور خارجی و ذهنی برای تحقیق عمل حسّ در هر
دو ظرف نه اینکه این حالات از خواصّ اجسام و منتزع از آنها باشد
بلکه مابین حسّ کننده و حسّ شونده و شاهد و مشهود امر و قانونی حکم فرما است
که جسمانی را محدود و متعیّن مکانی و مشهود ذهنی را محدود و متعیّن زمانی میکند
و همان مثال عینک سرخ و سبزه زار است با این تفاوت که در مثال

ضم وضمیمه غیر طبیعی است و در مثل طبیعی و قانون لاتغیر احساس ما است . مفهوم
زمان ومکان را کانت صور مقدم بر مشاهده در امور حسیه فرض می کند و امیدوارم
آقایان تعجب نفرمایند که کانت از این تحلیل و تدقیق چنین نتیجه میگیرد که اشیاء
همچنان بنظر ما می‌آیند که ما آنها را میسازیم بجای آنکه ما حواس خود را در قالب حواس
اشیاء بریزیم اشیاء را در قالب حواس میریزیم .

کاینات محسوس ما از آن حیث که محسوس ما هستند با تمام تجلیات گوناگون
ونظم وترتیب بی نظیر و توقف آنها بر یکدیگر همه مصنوع حواس ومولود
عقل وتابع قانون ادراک ما هستند .

اما از حقایق اشیاء محسوس و ذاتیات و انحاء وجودات آنها بیخبریم چه
حواس ما برای ادراک حقایقی که آنسوتر از حس است ساخته نشده است .

تقریباً نتیجه تحقیقات کانت در مشاهده امور حسیه چنین میشود که آنچه تا زمان
او مذهب مختار (اسکلاستیک ها) و تابعین مذهب مشائین بوده
وعلم را عبارت از تأثر نفس از اشیاء خارجی ومناط آنرا صورت حاصله
عند النفس میدانستند وبعنوان علم حصولی ارتسامی تعبیر میکردند معکوس شده

ومناط علم تأثیر نفس در موجود خارجی بوسیلهٔ انضمام اعتبار زمان ومکان

در امور حسّی فرض شده زمان ومکان که در مرحلهٔ حسّ احساس مشهودات

خارجی و ذهنی را برای ما ممکن میسازند بالذّات مبهم وغیر متعیّن هستند

وجز با اضافه با موارد دیگر محدود و متعیّن نمیشوند پس برای ایجاد وحدت

در مشهوداتی که در نفس ما موضوع ترکیب واقع میشوند و ترکیبات آنها

موادّ تفکر یا تعقّل ما را فراهم می کنند صلاحیّت ندارند پس وجود نسب و

اضافات دیگر که از آنها بمعقولات عقلیّه تعبیر میشود و آنها نیز از عوارض

عقل و قوانین تفکّر و تعقّل هستند لازم میآید که ما را با یجاد نظام در مشهودات

پراکنده قادر و کثرات مشهودات را بوحدت موجود فکری منتهی نمایند .

و همانها خود نیز دواعی ایجاد روابط و نسب ما بین محسوسات هستند و مقتضای

طبع آنهاست که منشاء انتزاع علاقه های متقابله در اجزاء عالم شهود

که موادّ فکر و خیال ما هستند واقع شوند و باز همانها شرایط عامّ و مقرّرات

لازمه وجدان و قوانین اوّلی وذاتی هستند که ترکیبات فکر و خیال را بر حسب

روابط و نسب لازمه بیکدیگر ممکن میسازد .

مشهودات حسّیه صور عارضه بر مادّه ثابت المقداری که بواسطهٔ روابط علیّت
ومعلولیّت بیکدیگر مربوط ومقیّد و در حال فعل و انفعال دائم ومتقابلند وتوالی
وتسلسل آنها درصورت موجودات غیرمنقطع حسّی صور ذهنیّه ما واقع میشوند
ومعقولات تفکّر وتخیّل ما رانسبت بآنها ممکن میسازند پس معقولات نیز قوانین
موضوعات فکر وخیال نیستند بلکه صور وقوالب ادراکند وشرایط ومعدّات
فاعلی هستند که معلومات جزئیه برای آنکه موضوع ترکیب ومواد فکر وخیال ما واقع
شوند تابع آنها میگردند درقسمت تجزیه معلومات ذهنیّه باجزاء ومدرکات اولیّه
نفسانی برای کشف قوانین فکریه که کانت ازآن بنام آنالیتیک ترانساندانتال
(Analytique transcendantale) تعبیر میکند بازهمان
عمل تحلیل وتجزیه وانتقاد را بکار میبرد وبهمان نتیجه که درقسمت احساس بدان
رسیده منتهی مینماید :

انسان باحساس تنها قناعت نمیکند بلکه بوسیلهٔ قوّهٔ تفکر علاقه وروابط مابین
اشیاء محسوسه را مانند کیفیّات واعراض که ازذوات اشیاء خارجند درمیابد
ودرقوانین مربوطه بآنها مانند عدم تخلّف معلول ازعلت تامّه ونسب واضافات

مانند تساوی و عدم تساوی و شباهت یا مثلثیت و در نسبتهای قطعی ما بین

کمیات ریاضی از قبیل آنکه تمام اشعهٔ در یک دائره مساوی یکدیگرند یا مجموع

زوایای مثلث مساوی با دو قائمه هستند نظر میکند و این جمله را قوانین اولیه مرحله

فکر میدانند که عمل تشخیص و تمیز از آن قوه ناشی میشود میگوید تاکنون چنین تصور میکردند

که وقتی معادله ما بین (ا) و (ب) تقرر میشود حقیقةً و ذاتاً (ا)

با (ب) مساویست یعنی تساوی خاصیت ذاتی (ا) و (ب) است .

کانت میگوید چنین نیست تساوی و عینیت و ضرورت و تمام این نسبتها که

مناط حمل محمول بر موضوع میشوند داخل در ذات موضوع یا محمول نیستند بلکه آنها

نیز مانند زمان و مکان در جسمانیات و موضوعات مادی قوانین اولی ـ

A priori تفکر و مستقل از موضوع و محمول بلکه از حیث ذات مقدم بر آنها

هستند و همان وظیفه را که زمان و مکان در احساسات جزئی ذهنی و خارجی

ادا میکردند این نسبت و مقولات نیز در مرحله تفکر انجام میدهند .

در مرحله احساس چنین در نظر میآید اشیائی که عالم مادی از آنها ساخته

شده مستقر در مکان و فضا هستند و موجودات جزئی ذهنی هم در حلقه های

زنجیر زمان واقع گردیده اند. چرا؟ برای اینکه قوهٔ حسّی ما جز این کیفیت مخصوص احساس نمیتوانست کرد. در این مرحله نیز که بنام مرحلهٔ تفکّر میخوانیم و در آن مشهودات جزئی ذهنی را بیکدیگر ربط داده و موجودات ترکیبی ذهنی میسپاریم اگر امور ذهنیهٔ ما مقیّد بعلاقه تساوی یا تشابه یا علیّت و معلولیّت شده و موضوع فکر میشوند برای آنست که ما با این قیود میتوانیم آنها را ادراک کنیم نه اینکه این نسبتها حالات و کیفیّات خاصّه با ذاتیات مصادیق ذهنیه ما باشند و یا هر یک حقیقت مستقلّی داشته باشند بلکه اینها نیز موجودند برای اینکه فکر ما آنها را ایجاد میکند و بر همان نهج که ظروفیت نسبت بزمان و مکان قانون احساس ما بود و اینک کسوت را که اشیاء ذاتاً از آنها برهنه اند ما بر آنها میپوشانیدیم در مرحلهٔ فکر نیز نسب و اضافات و روابطی که ما بین موجودات قائل میشویم و آنها را مناط ربط محمول بر موضوع قرار میدهیم در ذات موضوع یا محمول اموری که منشأ انتزاع این مفاهیم باشند نداریم و چون در این مرحله نیز بملاحظهٔ آن نسب و اعتبارات نمیتوانیم قوهٔ فکریه را اِعمال کنیم این نسبتها را (که قدما باسم categories میخوانند و ما بمقولات ترجمه می کنیم) قوانین مخصوص

تفکر خود باید فرض کنیم و هرچند موضوعات فکر ما با این مقولات بستگی ندارند ما
در موقع احکام ذهنی که بتفکر تعبیر میشود از اعتبار آنها ناگزیریم .

تمام صور و حالات فکر ما در اعمال این قوه منتهی بدو صورت اصلی میشوند در اول
مثلاً حکم میکنیم بر سفیدی برف مناط این حکم تجربه و حکم از احکام ممکنه است
زیرا مناط حمل محمول بر موضوع مشاهده حسی است و احساس برف و سفیدی با یک
عمل واحد حسی صورت میگیرد و چنانکه گفتیم احکامی که مناط آنها حس است احکام
واجب نمیتوانند باشند در دومی میگوئیم ۱۲ = ۷ + ۵ این حکم واجبست
و مابین دو طرف قضیه ضرورت ایجاب تساوی مینماید آن نسبتی که محمول را
بموضوع ربط میدهد نه نتیجه تجربه است نه نتیجه تحلیل موضوع چه دوازده شئ
دیگر و ۷ + ۵ شئ دیگر است و از یکدیگر متمایزند پس اگر من نسبت تساوی را
مابین ۷ + ۵ و ۱۲ اثبات میکنم این از قوانین لازمه قوه فکریه منست
که نمیتواند نسبت دیگر مابین موضوع و محمول ایجاب کند این طبقه از احکام را که
در آنها ربط و حمل ضروری مابین موضوع و محمول ایجاد میشود کانت احکام
توحیدی و اولی نامیده (synthétique à priori.) -

jugement) توحیدی برای آنکه محمول و موضوع را با یکدیگر یکی مینماید
و اوّلی برای اینکه از دریافت های ضروری فکر است و بمشاهده حسّی یا برهان
عقلی محتاج نیست ولی باز ملاک ربط ما بین دو طرف قضیّه را ذاتی موضوع
و محمول نمیداند و اینجا هم میگوید قانون فکری شخص متفکّر است که جز با
نسبت ضرورت و تساوی در این قبیل قضایا نمیتواند حکم کند .
در مرحلهٔ بالاتر از فکر هم که مرتبهٔ تعقّل است و هیچ یا زاینده مرحله در کلمات کانت
درست روشن نیست بهمان روش مراتب سابقه را تکرار میکند و میگوید آدمی بر حسب
طبع و ذات و روابط علّیت و معلولیّت ما بین موجودات تصوّر میکند و بمبدأ هست
حکم می کند هر معلولی مستلزم وجود علّتی است معنی این حکم چیست و شمول آن
تا کجاست معنی حکم این است که من و هر موجودی که قوّه تعقّل او مانند من
ساخته شده باشد نمیتواند معلول را بدون وجود علّت تصوّر کند این ضرورت
ملازمه وجود معلول با وجود علّت و آنچه از این قبیلست نیز قوانین تعقل آدمی
هستند که ملاحظه و اعتبار آنها آدمی را بر تصوّر معقولات که موضوعات علوم هستند
قادر میکند ولی اینها نیز دارای ارزش مصداقی نیستند و آنچه اثبات میکند

کیفیات و حالات عقلانی است که اعتبار آنها ما را قادر بر تصدیق احکام عقلی

میکند و اینجا هم از حقایق خارجی این مفاهیم بیخبریم پس ما بر وجود اشیاء

در هیچ مرحله از مراحل نمیتوانیم حکم کنیم . اگر از آنها سخن میگوئیم یا آنها را تصوّر

و یا تصدیق مینمائیم با عتبار ظروف و نسبی است که خود با نها میدهیم ارزش

این مفاهیم مانند جوهر (هیولی یا صورت یا علت) همینقدر است که ما را

بر حکم و نسبت قادر کند و غایت امر آن است که امکان آنها تصدیق شود نه اینکه

بتوانیم بر وجود حقیقی نفس الامری آنها در ظرفی خارج از ظرف فکر و خیال خود

حکم نمائیم پس عقل نیز از دایره خود نمیتواند خارج شود و هرچند مبانی علوم

نظری بعقل است امّا هیچ پلی برای گذشتن از عالم عقل بعالم حقیقت ساخته

نشده است ممکن است موجودات مطلق و قائم بذات و مجرّد و مستقل از احساس

و تفکّر ما در پس پرده متغیّر و سیّال زمان و مکان که قانون و احکام مشهودات

ما را املی میکنند باشند که از خود و در خود و برای خود وجود داشته باشند

امّا ما نه چیزی از آنها میدانیم و نه میتوانیم بدانیم و حق اثبات و نفی نسبت بحقایق آنها نداریم

کانت مرحلهٔ عالی از تعقل را که مرحله استدلال کلیات و منطق اعلی است قلمرو

مخصوص علوم عقلی بمعنی اخص و علم ما بعد الطبیعه است بنام :
Dialectique tramscendantale میخواند در این قسمت
نیز موضوع را مانند مراحل گذشته مورد آزمایش عقلی قرار میدهد و در ارزش
واقعی علوم ما بعد الطبیعه بهمان نتایج مراحل گذشته میرسد .

کانت عقل آدمی را باین کلمات تعریف میکند: قوّه تحویل کلّ افرادی صور مدرکه
بیک صورت مطلق و حدانی مانند تحویل صور خارجی حسّی بصورت مادّه و تحویل تمام
مراحل صور درونی انسانی درصورت نفس عاقل و تحویل این دو صورت بصورت
بالاتر مطلق و لابشرطی که بحقیقت آلهیه تعبیر میشود در این بیان ببعض دلائل و اصطلاحات
قدما از قبیل وجوب تناهی ممکنات با مر واجب و عدم قناعت نفس بمقتضیات
و میل طبیعی وی بعالم تجرّد اشاره میکند ولی از اظهار عقیده بمصادیق نفس الامری
برای این مفاهیم نیز خودداری میکند و میگوید میدانم که برحسب وضعیّت خاصّ
عقل و غریزه طبیعی انسانی باعتراف بوجود چنین مصادیقی مایل هستم امّا بدون اینکه
دلیلی برای انکار داشته باشم از اثبات نیز عاجزم فطرت و غریزه و یک نوع
اقتضای ذاتی مرا بناحیه اطلاق و تجرّد میکشد و نیازمندی عقل بطوف حرم

اطلاق و تجرد طرف تصدیق چنین مصادیقی را در نفس من ترجیح میدهد ولی

با اینکه برای این غریزه طبیعی بیشتر احتمال صواب میدهم تا احتمال خطا ولی اثبات

قطعی چنین موجودات مطلق و غیر مقیّد برا در حکم تجاوز از حدود هویت خود میدانم

و مانند آنست که از سایه خود سبقت بجویم .

در نتیجه این تردید و تأمّل کانت در تصدیق موجودات مجرّده و قول بعدم اقتدار

مدارک عقلیه انسانی برای چنین تصدیق اساس موضوعات علمی مابعد

الطبیعه متزلزل میشود ولی کانت سعی میکند آنچه را دست عقل نظری از دامان

آن کوتاه است از جنبه عقل متعلق بعمل تدارک و جبران کند بیانش اینست

که دعوی گذشتن از سرحد مشهودات حسّیه بوسیله صور و قوالب خیال که غایت

آنها اعداد مشاهدات حسّیه است خلاف عقل است چه گفته شد که ادراکات ما

در هیچ درجه جز از دریچه قالبهای فاعلی صورت نمیگیرد بنابراین آنچه معلوم ما

میشود فنومن ها یعنی مشهودات حسّیه و ترکیبات ذهنی و عقلی آنها هستند نه

نومن ها (NOUMENES) یعنی موجودات مفروضه مجرّد و قائم بذات .

ارزش مقولات عقلیّه (CATEGORIES) نیز ارزش موضوعی است

چه آنها هم عوارض محسوسات هستند اما دعوی قوه عقلیه درک حقایق اشیاء است
در مرتبه تجرد آنها از ماده و لوازم آن . قوه عقلیه مثل و مفاهیمی در نظر میگیرد مانند
نفوس مجرده عوالم عقلی ـ ذات واجب و امثال آنها که نظر بقید تجرد که در
آنها مأخوذ است برای هیچیک مصداق حسی نمیتوانیم قائل شویم این قبیل مثل فقط
دواعی و اقتضاآت مرتبه ای از مراتب عقل هستند که از راه حواس و آنچه تعلق بحواس
دارد بآنها نمیتوان رسید از اینجاست که وقتی میخواهیم تجرد نفس را ثابت کنیم
بقیاسهای خلاف منطق بر میخوریم و چون در مقام فهم حقیقت و نحو وجود عالم بر میآئیم
دچار تناقض میشویم و برای اثبات وجود باری یعنی وجود مطلق و فوق التمام که
منتهای مطلوب عقل است گرفتار انواع مفاهیم کلی و تجریدات و انتزاعات
فرضی میشویم و در پایان از سر حد خیال تجاوز نمیکنیم صلاحیت عقل نظری بیش
از این نیست که قوه مدرکه را با سعی در ریاضت فکری تقویت و هدایت کند
تا بمرتبه عالیه ترکیب و توحید مشهودات حسیه و ذهنیه و استنتاج نتایج عقلی کلی
از آنها برسد اما این نتایج کلی که عناصر اصلیه آنها مربوط بعوالم مادی است
بهر درجه از تجرید برسند از حد ماده خارج نمیشوند پس عمل عقل نظری فقط عمل تنظیمی

و ترقی در امور حسیّه و ذهنیه نیست و توقّع حکم در امور ما بعد الطبیعه که مشروط عدم

مادّه و تعلقات آن هستند از قوائی که متعلّق بمادّه هستند خلاف عقلست .

اینجا کانت اشاره بمثالهای افلاطونی کرده میگوید « کبوتر سبک روحی

که در پرواز آزاد خویش هوا را میشگافد ولی در نتیجه معاوقه هوا حس خستگی میکند

تصوّر میکند که اگر پروازوی در خلاء میبود آسانتر و تندتر صورت میگرفت خستگی

بروی چیره نمیشد افلاطون آلهی نیز خواست با پر و بال مُثُل در فضای عقل نظری

و مجرّد از امور حسیه پرواز کند امّا توجه نمیکرد که هرچه تلاش میکند مسافتی طی نمیشود

زیر نقطه اتکائی در خلاء صرف ولا امکان نبود که مبدء سیر خود در آن از آنجا فرض کرده

بمنتهی که آنهم مانند مبدأ نامعلوم بود برسد .

پس از بیان مسدود بودن راه ادراک موجودات مفروض در ماوراء الطبیعت

بر عقل نظری (کانت) سعی میکند از راه عقل متعلّق بعمل امکان دریافتن

حقایقی را که راه آنها بر عقل نظری بسته است اثبات نماید .

تقریر این قسمت چنانست که بجای علم و معرفت باموری که بحث در آنها را از حدّ

وجودی ما بیرون نهاده اند از راه عقل متعلق بعمل که مرتبهٔ عالیهٔ آن اتحاد عقل

و عمل و نتیجه اش ایمان و عقیده راسخه است میتوان ببالاترین کمال انسانی رسید پس
باید چنانکه در هر یک از مراحل حس و فکر و عقل برای فهم مدرکات عالیتر ذهن را از تعلقات
مراتب پائین تر تجرید میکردیم در مرحلهٔ اعلای عقل عمل نیز کردار و رفتار خویش را از آنچه
علاقه بخواس و مادیات خاصه بلذات و شهوات دارد تجرید و تهذیب نمائیم و از
اموری که غایات آنها تنها برخورد بهای این جهانی است و از خودخواهی و خودپرستی
صرف حاصل میشود پرهیز کنیم انسانیت را برای انسانیت بخواهیم و چنان رفتار کنیم
که پیروی رفتار ما سرمشق کلی و قانون عام واقع شود و در برابر آدمیت چنان باشیم
که همیشه آنرا در خود و جز خود غایت و مقصود بالذات دانیم نه مقصود بعرض .

هیچ چیز بالاتر و شریفتر از ارادهٔ نیک و نیت پاک نیست هیچ بهره مندی این جهانی
شایسته نیست که پاداش ارادهٔ نیک شمرده شود چه ارادهٔ نیک خود پاداش خود است
ارادهٔ نیک مستقل و قائم بذات خویش است خود قانون میگذارد و خود بکار می بندد
و خود فرمان میبرد قانون نیکوکاری که عمل بدان تکلیف و وظیفهٔ آدمی است امر نافذ
و قطعی است (impératif catégorique) امر است زیرا تکلیف از
قبیل پند یا درخواست نیست قطعی است زیرا فرمان تکلیف نه بشرطی مشروط است

نه در پذیرفتن آن چون و چرا رواست کانت میگوید « تا خفته بودم زندگی را خوشی و لذت میپنداشتم و چون بخویش آمدم دانستم زندگانی ادای تکلیف است و بس »

تکلیف دارای عموم و شمول تام و بر همه کس وارد است زاده احساسات و هوسهای مختلف نیست و نتیجه مستقیم عقل حقیقی است مستقل و قائم بذات خویش است زیرا موقوف بر تجربه هیچ امرزاده نیست با عقل حقیقی متحد است چه هر که از عقل بهره مند است به تکلیف دانا و بر عمل بدان توانا است همیشه بکار بردن آن ممکن است زیرا در این تجلی خاص عقل صرف زاده که آن نیز عین عقل عملی است کافی و از ضمیمه هر امری بی نیاز است اما معنی تکلیف با معنی قدرت یعنی توانائی بر بکار بستن یا بکار نبستن آن نیز ملازم است چه اگر توانائی بر انجام نباشد تعلیق حکم بر محال است و اگر قدرت خلاف نباشد امر بی حاصل و عمل بی ارزش است ارزش تکلیف در قدرت بر فعل و ترک است و لازمه آن اختیار که مخالف قسر و اجبار است اختیار شرط تحقق نیکوکاری است اگر قسری باشد نام نیکوکاری بر آن اطلاق نمیشود تنها آزادمرد میتواند نیکوکار باشد پرهیزکار کسی است که با توانائی بدکاری از آن پرهیز کند که هرگز عقل بر مردم ناچار و ناتوان تکلیف بار نکند پس از مقدماتی از این مقوله کانت از راه معانی تکلیف و اختیار بوجود

مجرّدات از مادّه در نفس الامر استدلال میکنند میگویند این مفاهیم منشأ آثار وجودی میشوند تکلیف مکلّف را بانجام تکلیف وا میدارد اختیار ویرا بر فعل و بر ترک اعمال قادر میکند هر کس امر تکلیف را اجرا میکند خود را فاعل مختار میشناسد بدون هیچ نحوه از انحاء وجود ترتیب اثر بر چیزها نا ممکن است مفهوم مختار که مشتق است مستلزم معنی مصدری اختیار است و روشنست که بخشنده چیز باید دارای چیز باشد پس وجود مصداقهای نفس الامری برای این مفهومها ضرورت دارد از اینکه وجود اینها از سنخ شرح و زرد یا نازک و سطبر دیدنیهای ما نیستند نمی توان گفت که هیچگونه هستی ندارند پس هستند امّا البته بمادّه نیستند و اگر باشند نسبت بمادّه تعلق آنها تعلق تدبیری و تصرّفی است که منافات با تجرّد ندارد و چون وجود اموری مجرّد از مادّه تکلیف و اختیار و نظایر آنها ثابت شود وجود مجرّدات دیگر مانند عقول و نفوس و جواهر بی نیاز و حقایق عظیم و شریفی را نیز که نفس آدمی از حیث جنبه تجرّد بر آنها ملهم میشود امّا بواسطه جنبه مادّی از تصوّر و تصدیق آنها عجز دارد انکار نمیتوان کرد .

اعتقاد بآزادی و اختیار در عمل نیز تکلیف و وظیفه است قانون نیکوکاری

۱۸۶

مستلزم پاکدامنی و مطابقه کامل اراده با قانون تکلیف و وظیفه است فضائل
اخلاقی و مراقبت بر کارهای نیکو مستحق پاداشهائی از جنس خود هستند که ترقی نفس
و رسیدن بسعادت حقیقی باشد آدمی که موجودی است مختلف الترکیب و واقع
در سرحد حسّ و عقل مانند کبوتری است دارای دو بال یکی بالا برنده بطرف اوج
و دیگری کشانندهٔ بطرف حضیض در این عالم که ما هستیم فقط بمرحلهٔ خلقی و رتو
vertu نائل میتوانیم شد و بسعادت حقیقی که خیر مطلق و غایت مطلوب
آفرینش است دسترس نیست جزاء خیرات حقیقی در اینعالم مادّی تحقق نمی یابد
چه جزا باید از سنخ خیرات و یا اشرف از آن باشد در این جهان حسّ و مادّه سعادت
با فضائل نفسانی کمتر مقارن میافتد پس باید جز عالم حس و مادّه عالم عقلی مجرّد
از مادّه نیز موجود باشد که در آن فضیلت و سعادت حقیقی که از جنس یکدیگرند
بهم برسند و این ترتیب و نظام مستلزم جاودان ماندن نفس است برای
تلقی سعادات حقیقیه و مستلزم وجود واجب بالذّات است که عاقل بالذات
و خیر بالذاتست برای افاضهٔ خیرات بر مستعدّین و تشخیص درجات فضائل
و تقسیم سعادات که جز برای وجود یکه محیط بر تمام عوالم مادون باشد و صفات

کمال جزو ذات وی باشند میسر نیست در نظام این جهانی فضیلت تنهائی موجد خیرات اضافیّه و نسبیّه است و تحقّق خیر و سعادت حقیقی در عالم اضافات و نسب تعلقات ناروا ست و عالم الهی برای تحقّق خیر مطلق که مستلزم دوام و بقای ابدی و علّت غائی آفرینش است ناگزیر است جان آدمی که همان فاعل مختار و عمل کننده بقانون تکلیف و نیکوکاریست باید زندهٔ جاوید بماند تا پس از رهائی از بند تن بسر منزل سعادت که جای نیکوکاران است مقام کند و آنجاست که فضیلت و سعادت حقیقی عنان بر عنان روند و خیر محض بر آفرینش فرمان دهد در عالم طبع و قوانین آن که معلق بماده است هیچ چیز اتحاد و تأمین نیکوکاری و نیکبختی را تأمین نمیکند پس باید معتقد باشیم بعالمی که در آن وحدت مصداقی این دو مفهوم متحقّق شود .

باز حکیم از خود میپرسد آیا خیر محض و خیر علی الاطلاق وجود خارجی دارد آیا این مفهوم جز تصور موهوم اساسی می تواند داشته باشد و باز از راه ضرورت وجود تکلیف و قانون نیکوکاری ایمان قطعی خود را بوجود آن تکرار

میکند ومیگوید در تحقق وجودی خیر مطلق شک نمیتوان کرد زیرا در تحقق ذاتی وجودی تکلیف شک نمیتوان کرد خدا یعنی خیر محض موجود است اما نه از حیث استدلالها و براهین نظری چه اثبات یا انکار از آن راه موجب طمأنینه نفس نمیشود بلکه موجود است از حیث ضرورت حکم بر وجود مبدأ و منشأ عقل عملی و وجدان و از حیث ضرورت حکم بر وجود تکلیف که راه منحصر ایمان بخیر مطلق میباشد.

از آنچه ذکر شد شاید بتوانیم بطور خلاصه در فلسفه کانت نظر کنیم کانت عقیده دارد که نظیر تغییر و انقلابی را که کپرنیک در علم نجوم و علوم فلکی آورده وی در عالم فلسفه ایجاد نموده یعنی بجای فلسفه قرون وسطی و فلسفه ارسطو که حصول صور اشیاء را در نفس عالم مناط علم و ادراک میدانستند وی صوری را که نفس باشیاء میدهد ملاک علم و ادراک دانسته و معتقد است که قانون نفسانی انسانی است که در مراتب مختلفه علم قوای خود را اجرا میکند و عالم را بصورت خود میسازد اما در مرتبه آنسوتر از این عالم محسوس عقل آدمی معقولات مجرد زیرا مانند نفوس مجرده و موجود واجبی که مقوم سایر موجودات باشد تصور میکند ولی میگوید این

تصور منتهی بعلم و شناسائی نمیشود چه طرق و وسائلی که ما برای تعقل داریم پرده
از روی حقایق برنمیدارد و ما را بموجودات ما بعد الطبیعه مستقل از عالم تعقل
ما آگاه نمیسازد بنابراین بحث و انتقاد در مسائل ما بعد الطبیعه جز بشک و تردید
septicisme بچیزی منتهی نمیشود و جواب و سؤال از ارزش حقیقی این مفاهیم
بوسیله تحقیق و تجرید عقلی از حد ظن و احتمال خارج نمیشود یعنی اگر ما را بر اثبات
این حقایق قادر نمی کند حق انکار را نیز بما نمیدهد اما عقل آدمی منحصر بحشبه نظری
آن که ملاک احکام و تحقیقات اهل استدلال یا اهل تعصب و جامدین بر ظواهر
فلسفه عادی و رایج است نیست و در قبال آن عقل عامل و وجدان و تکلیف
و حس عدالت و عقیده فطری بشر بوجود صانع و باری و بالاخره ندا های فقر
و نیازمندی که از سواحل مواج انسانیت پیوسته بجانب اطلاق و تجرد و بی نیازی
متوجه است باید موضوع فکر و تحقیق قرار گیرند و در مقابل خدای فلاسفه که دست
عقل از دامن آن کوتاه است باید بخدائی که ملجاء و ملاذ دلهاست و از راه ورزش
عقل عملی و اطاعت قانون تکلیف بدان میتوان رسید نیز توجه کرد ظاهراً
تأثیر کلمات پاسکال و ژان ژاک روسو در این قسمت از افکار کانت

زیاد بوده و غالباً بکلمات آنها استشهاد می کند و همچنین پرورش یافتن در دامان

مادر معتقد بآئین مسیح نیز در آب دادن ریشهٔ فکر وی بی اثر نبوده این است

که در مراحل اخیر زندگی فکری خویش تسلیم یکروح پر عاطفه و حساس میشود و احتیاجات

تربیت و تقویت جنبهٔ روح را اثبات مینماید و میگوید زندگانی جاودانی

روحی و معنوی ثابت و مسلّم است حتّی میگوید من بعلوم ظاهری پشت

پا زدم تا عقیده و ایمان را بر جای آنها بنشانم از دیباچه طبع دوّم کتاب کانت

در تحقیق و انتقاد عقل نظری با تطوّرات اخیر فکر او معلوم میشود و ما خلاصه

قسمتی از آنرا نقل میکنیم زیرا این توضیحات بطور صریح عقیدهٔ کانت را درباب

عدم کفایت ظاهری عقل نظری برای احتیاجات روحی شرح میدهد

و مخصوصاً در این دیباچه سعی میکند خطای اشخاصی را که معتقدات او را درباب

عقل عملی بمنزلهٔ اعتذار از کوتاهی فکر یا تناقض ظاهری نتایج تحقیقات او در مباحث

عقل نظری فرض نموده‌اند روشن نماید هرچند میان دو سلسله تحقیقات اساسی

کانت عقاید متناقض و نتایجی که ربط آنها بر مقدمات نتیجه خالی از اشکال نیست و استغراق

در نظرهای خاص خود مخصوصاً در مطالعه سطحی اوّلی بنظر میرسد امّا با نظر دقیق

و آشنا شدن بفهم اصطلاحات و دلائل وی میتوان تصدیق کرد که راهنمای فکر
او همه جا یکیست و بعلاوه مطلعین میدانند که این قبیل تطور فکر برای غالب
از حکما و فلاسفه خاصه در اواخر دوره تحقیقات و تعلیمات حاصل شده و خواندن
این سطور حالات فکری اخیر این حکیم بزرگ را روشن مینماید .

میگوید همیشه علمی بنام علم مابعدالطبیعه شناخته شده و طرقی برای بحث و تحقیق
در علوم نظری نموده شده است و با وجود تغییرات مهمی که در میدان شناسائی و علم
آدمی مخصوصاً در قلمرو علوم جزئیه بر ضرر عقل نظری روی داده و بسیاری از مواریث
علوم نظری بعلوم جزئیه انتقال یافته هنوز علاقه انسانیت بعلوم کلی و نظری
برجای مانده و هنوز ذخایری که عالم بشریت از کاوش در این جنبه عقل بایستی بدید
بیاورد بپایان نرسیده اگر از کشف حقایق زیانی رسیده متوجه پای بندان
بمسالک و معتقدات اهل تقلید است که از راه توقع نفع و حفظ حیثیت و مقام
ظاهری یا از روی جهل و تعصب دست از آنها نمی کشد وگرنه عقل سلیم روشنی
های تازه را که از پس پرده اوهام تجلی میکند با حسن نظر استقبال می کند
من از ثابت ترین و راسخ ترین این طایفه سؤال میکنم که آیا برهان بر خلود نفس

از راه تجرد آن که خود محتاج بدلیل است یا دلیل بر نفی جبر و اثبات اختیار در اعمال
از راه امتیاز ما بین ضرورت صادره از فاعل یا ناشی از منفعل یا برهان بر وجود
باری از راه امتناع دور تسلسل و آنچه از این قبیل است پای از مدارس بیرون
نهاده و در نفوس عامه تاثیر کرده و در عقاید آنها تغییری داده است ؟
البته جواب این سؤال چنین خواهد بود که چنین انتظاری از عامه نمیتوان داشت
زیرا ادراک عامه از فهم اصطلاحات و دقایق تعبیرات اهل فن قاصر است اگر
چنین است پس ارزش علمی که منتهی باصلاح حال و هدایت افکار عامه نشود کدام است
اگر بجای تعصب در حفظ روش گذشته و بجای براهین اسلاف راجع بقضایائی
که گفتیم استعداد فطری و طبیعی آدمی را که همیشه چیزی بیشتر و عالمی بالاتر از این جهان
می طلبد تقویت کرده و از راه حقیقت روشن تکلیف و وظیفه حقایقی دیگر را چنانکه
در پیش گفته شد اثبات میکردیم و نظم و ترتیب و زیبائی و جمال طبیعت و بزرگی
عالم وجود و مخصوصاً الهامات نفسانی که ما را بعوالم دیگر امیدوار می کند برای
تولید یا تقویت ایمان و عقیده بیک مدیر عاقل و صانع بزرگ عالم بکار میبردیم
تعظیم و تقدیر عموم نسبت بعلوم عقلی افزون می گشت زیرا مدارس و مکاتب و آنها

که علم و دانش را بطبقه مخصوص منحصر میدانند دعوی انحصار چیزیرا که عامه از راه سهل تر بدان میرسیدند از سر بیرون میکردند بلکه تعصب را یکسو نهاده باشتشار روا شاعه براهین و استدلالات فطری که ریشه آنها در نفوس آدمی جای دارد و بنابراین درک عقول متوسطه هست و محتاج باصطلاحات و تعبیراتی که از حوصله فهم عموم بیرونست نیست و از نظر اخلاقی نیز برای راهنمائی افراد مفیداست میکوشیدند و با صورت گرفتن چنین اصلاحی از کشمکش ناگواری که دیر یا زود مابین مدعیان علم و انحصار کنندگان آن درخواهد گرفت جلوگیری میشد تنها بحث و تحقیق بیطرفانه در علوم عقلی است

194

که از یک طرف میتواند قول بمادیت عالم و قول بجبر صرف در اعمال و زندقه و الحاد یا جمود و تعصب در عقاید را که بلاها و مخاطرات عالم هستند از میان ببرد و از طرف دیگر طریقه شک و ارتیاب را که بیشتر برای مدارس و مؤسسات علمیه خطرناک هستند از ریشه براندازد. اگر فرمان دهان کشورها شایسته بدانند که در کار علماء و دانشمندان مداخله کنند با علاقه که برای نشر علوم و هدایت افکار دارند بجا خواهد بود که آزادی این بحث و تحقیق را ترویج و تأمین کنند زیرا فقط بحث و انتقاد و قضاوت بیطرفانه میتواند خیالات عقلا و حکما را بر اساس محکم پایدار کند و این پسندیده تر از آن خواهد بود

که تعصب خنده آور مدارس و مکاتب برجای نماند و هرگاه کسی در شبهات آنها سخن
بگوید و پرده های اوهامی که مانند تار عنکبوت برخود تنیده اند بدرد فریاد زنهار
از خطر برآرند و مورد حمایت حکمداران عصر خود قرار گیرند خاصه آنکه چون عامه
هیچگاه از سخنان این جماعت سودی نبرده اند حکم فرماگذاران نه تنها با اطاعت
و انقیاد بلکه با شکر و سپاس تلقی خواهد شد .

نقل از شماره دوازدهم سال سوم مجلهٔ یغما
از آقای امیری فیروزکوهی
در رثاء مرحوم وثوق الدوله

در مرثیهٔ مرحوم وثوق الدوله طاب ثراه که با تعلق از بزرگان رجال علم و ادب است اشعاری بدفتر مجله رسیده که در این شماره قطعهٔ پرمغز و استوار محترم آقای امیری فیروزکوهی را درج میکنیم . مجلهٔ یغما

رفتند راستان و کسی را بقا نماند — زایشان بجز حدیثی و نامی بجا نماند

آنانکه بود راحت خلق از وجودشان — رفتند و غیر دشمن خلق خدا نماند

بس الخلف بماند ز نعم السلف ولیک — خوی سلف ز شومی این اشقیا نماند

آبشخور هژبران هست و هژبر نیست — بوم و بر هما کان ماند و هما نماند

هست آشیان بجا ولی خود آن هزار نیست — ماند استخوان بجای خود اما هما نماند

زان انجم فروزان در آسمان ملک — از تاب تیره ماند ولیکن ضیا نماند

تنها همین نه آب که کم شد سراب نیز — دیگر همین نه مردکه مردم گیا نماند

یک سائس خبیر از این تنگنا نخاست | یک راعی بصیر در این روستا نماند

یک گوهر از خریطهٔ اسلاف مانده بود | کانهم ز دستبرد حوادث بجا نماند

یعنی وثوق دولت و دین صدر نامدار | رفت و پناه دولت و دین ملک را نماند

حسن القدر ز خلق حسن بود وای دریغ | حسن القدر ز فتنهٔ سوء القضا نماند

فطنت برفت و هوش برفت و دها برفت | حکمت نماند و فضل نماند و ذکا نماند

از جمع فاضلان کهن مقتدی بمرد | در خیل شاعران زمن پیشوا نماند

از رستهٔ سیاست کافی الکفاة رفت | از رشتهٔ وزارت عقد العلی نماند

آن بوعلی بحکمت و آن بوالعلا بشعر | چون بوعلی فرو شد و چون بوالعلا نماند

صدر الصدور ور ز صف النعال جست | بدر البدور بود و در این تنگنا نماند

او خاتم افاضل اسلاف بود و مرگ | آن خاتم افاضل اسلاف را نماند

او آیت صدور کرام از خدای بود | آن آیت صدور کرام از خدا نماند

او یادگار علم سلف بود نزد ما | آن یادگار علم سلف نزد ما نماند

او رفت و از خلائف او دست ملک را | قیمت نماند و قدر نماند و بها نماند

بر جای او که جای جلال و کمال بود | جز چند گول عامی ناپارسا نماند

آنجا که جز سزای حکیم حسیب نیست غیر از جهول بی حسب ناسزا نماند

خورشید بحر و غیر زبد برکران نریخت پاشید کوه و غیر صدا در فضا نماند

دنیا بکام عمر دراز است ای عجب آنرا که کس نگفت چرا ماند یا نماند

دردا که هر چه عارف عامی نواز مرد آوخ که غیر عامی عارف گزا نماند

کاش این نهنگان هم رفتندی از جهان تا درد نیستی چو امید دوا نماند

حربا بگو بمیرد چون آفتاب مرد بیگانه گو بماند چون آشنا نماند

من مدح کس نگفته‌ام و مدح خواجه نیز کز وی امید و بیم و عتاب و عطا نماند

من علم و فضل را بمعری نشسته‌ام ورنه کسی ز خلق سزای عزا نماند

وین عقده در گلو شکنم تا ندای مرگ

گوید (امیر) نیز نمانده است و نماند

اهمیّت زن و بیان بعضی از زنهای مشهور

خطابه مرحوم وثوق الدوله

ازاینکه افتخار تقدیم عرایض دراین مجلس که از نقطهٔ نظر تازه شدن تاریخ کشور عزیز ما دارای اهمیّت فوق العاده و بی نظیر یست به بنده داده شده و مخصوصاً از تشریف فرمائی والاحضرتهای همایونی شاهدختهای معظّم که موجبات افتخار و سربلندی حاضرین وتشویق ترقّی و تجدّد مهمّی که درکشور ما بفرمان پدر تاجدار و عظیم الشأنشان انجام میگیرد فراهم فرموده اند تشکّر میکنم وازاینکه ایّام زندگانی بمن آنقدر مجال داده که علائم روز افزون برتری یافتن ایران وایرانیان درشئون مادی ومعنوی واجتماعی را برأی العین می بینیم سپاسگزارم .

هرچند حضار محترم همه بهتر از بنده با همیّت این اصلاح بزرگ و اساسی که دراین ایّام درکشور ما انجام گرفته آگاه هستند ولی درنظر بنده اینواقعه مهمّ تاریخی آنقدر دارای نتایج عظیم است که اگر موضوع را باشکاری و بداهت واگذاشته بگذرم گوئی حق تشکر خود را نسبت بموسّس این اساس وراهنمای سعادت وترقی کشور خود ادا نکرده ایم .

یک نظر اجمالی بنقشه دنیای خودمان و تاریخ آن با ثابت میکند در ممالک دنیا
هر کدام طبیعت زودتر آنها را باین نکته هدایت کرده و قسمت زنها با مردها در
شئون اجتماعی مساوی تر بوده و فرقهای کمتر میان آنها قائل شده اند سیر
قافله تمدن و ترقی و جمله اموری که لازمه رسیدن آدمی بحد کمال خود میباشد در آنجا
سریعتر واقع شده .

کیفیت زندگانی زن بطور عموم و مسئله حجاب خصوصاً در دوره های باستانی کشور
ما بطور وضوح بر ما معلوم نیست قدر مسلم اینست که در قرون بعد از اسلام مسئله
حجاب آنهم نه بطور کلیت و عموم در ایران معمول بوده یعنی زنان قسمتهای روستا نشین
و عموم ایلات و عشایر که در آن ایام قسمتی مهم از مردم مملکت را تشکیل میدادند بی
حجاب بوده ولی قسمتهای شهرنشین بیشتر باین عادت مقید بوده اند حتی در شهرها
هم در طبقات بالاتر رعایت این عادت بیشتر میشده است و مخصوصاً زنهای سلاطین
و بزرگان پردگیان سرادق عظمت و جلال خوانده میشدند و حتی این عادت مثل هر عادت
بد و قبیحی بحدی سوء استعمال میشده که منتهی بوسواسهای افراطی میشده مثلاً
استخدام خواجه سرایان و گماشتن پیران کهن سال بعنوان حاجب و دربان بر آرامگاه

زنان از لوازم تجمّل توانگران بوده نظر باینکه ما متون صحیحی از جزئیات تاریخ قبل از اسلام نداریم عادت کرده‌ایم تمام سوء استعمالها و سوء تعبیرها را بگردن اسلام بگذاریم. بنده شخصاً بصیرت و تخصص در احکام اسلامی و حق تأویل و تفسیر آنها را ندارم ولی عکس قضیه «کلما حکم به الشرع حکم به العقل» را هم صادق میدانم تصور نمیکنم اسلام یا هیچ شریعتی که مبنای احکام خود را بر نوامیس آلهی و مبانی عقلیه و برای تکمیل سعادت بشری قرار داده باشد دارای احکامی باشد که بواسطهٔ ایجاد یک فلج شقی در بدن عائلهٔ بشری سعادت نوع انسان و بندگان خدای جهان را ممتنع سازد یا لااقل بتأخیر اندازد.

خاصه آنکه اگر مقصود از ستر حجاب حفظ عفت و پاکدامنی زن باشد جای شبهه نیست که زن پاکدامن و عفیف حاجت بپرده و حجاب ندارد و این پرده‌های موئین و چادرهای ابریشمین هیچ زن تباهکاری را دارای عفت و شرافت نمیکند.

امّا راجع بمعایب حجاب هرچند داخل در موضوع عرایض من نیست اجازه خواسته و بذکر یک عیب واضح آن اکتفا میکنم:

در مملکت ما که از حیث خاک بسیار پهناور و وسیع است ولی هنوز بواسطهٔ عدم مساعدت طبیعت تمام نقاط آن برای عمران و اسکان آماده نشده و هم بواسطهٔ سوء اداره

دوره های گذشته نسبت جمعیت و سکنهٔ آن متناسب با وسعت خاک نیست امروز که
فکر دوربین و بازوی توانای راهنمای عظیم الشأن ما در مقام آن برآمده که سعادات
دنیای مترقی را برای ما نیز تأمین کند و مخصوصاً در دنیائی که دست و کار و فکر افراد
بدون ملاحظه جنس مرد یا زن شامل ترقیات است اگر اشخاصی بگویند نصف یا بیش از نصف افراد
موجوده هم باید در خانه نشسته و روزگار را ببطالت صرف نمایند یا کارهائی بکنند که مفید
بحال جامعه نباشد چه خیانت غیر قابل عفوی را مرتکب شده اند، غالب مستمعین محترم
من خانم ها و آقایانی هستند که مسافرت بکشورهای خارجه کرده و اقطار عالم را سیاحت
کرده اند از ایشان سؤال میکنم از کدام شهر و قصبه حتی دهکده گذر کرده اند که زنانش
از مردان عنصر فعال و عامل زندگانی جماعت ندیده باشند در کدام مغازه بزرگ
که هر کدام در حکم شهر کوچکی هستند قسمت غالب فروشنده ها و محاسب ها حتی اداره
کننده ها را از خانمها ندیده اند با کدام دکان کدام مؤسسه سر و کار داشته و در
هر یک از آنها در مقابل یک فرد مرد چند زن کاری نیافته اند در مریضخانه ها اگر
یکعده طبیب مرد را مراقب معالجات دیده اند چقدر خانم های محترم را مشغول پرستاری
و تخفیف رنج و الم مردان یا زنان دیده اند در هیئت های صلیب احمر آیا مردها

بیشتر بکار مرضی و مجروحین میخورند یا زنها و بالاخره آیا در پارلمانها و مجالس متقننهٔ بعضی ممالک
مترقی آیا یکعده صندلی را تحت اشغال خانمهای دانشمند نیافته‌اند؟.

حالا فرض کنیم در یکی از این کشورهای متمدن عده‌ای پیدا شده بگویند باید اینعدهٔ کثیر را
که شاید بمراتب بیش از عدهٔ مردان هستند در چادرهای سیاه پیچیده و چشمان آنها را
نیز با پارچه‌ای که همه چیز را سیاه ببیند پوشانیده و در چهار دیواری حبس کرد و یکعده
قراول پیرمرد و ریش سفید هم بر آنها گماشت آیا اگر چنین قصد یا حکمی اجرا شود چه اثری
در آن کشور بظهور خواهد رسید آیا هیچ صاعقه یا سیل بنیان کن یا زلزله و هجوم دشمن
با تمام آلات مخرب امروز سریعتر از این عمل میتوانند یک مملکتی را نابود و هلاک کنند.

بیائیم عکس قضیه را فرض کنیم مثلاً یک کشوری که نصف بیشتر آن سراپای خود را در چادر
سیاهی پیچیده و بقول شعرای ما کسوت عبا سیا را شعار خود کرده باشند و بر صورت
خود نیز پارچه سیاهی آویخته باشند و با اینصورت و با این لباس فرضاً بخواهد کاری
برای جامعه صورت بدهد نتواند و نتیجه عطلت صرف بلکه بطلان وجود آنها شود و بار
خود را بر دوش قسمت دیگر بگذارد بدون اینکه باری از دوش آنها بردارد ناگهان
یک فرشتهٔ رحمت یکنفر زن رشید کشور با فکری قوی و دوربین و دستی توانا

و همچنین از میان برخاسته و این بدبختها را از قید ذلت و فقر و اسارت آزاد و فرمان

دهد که این موانع ترقی و کمال را از خود دور کنید و برای یکدیگر کار کنید و زمین خدا را آباد

نمائید و در عین اینحال عفیف و پاکدامن باشید و اگر نباشید شما را مجبور بعفت

و پاکدامنی خواهم کرد .

آیا نتیجه چنین عملی چه خواهد شد ؟ البته مثل عمل اولی فوری و آنی نخواهد بود اما زودتر

از آنچه قیاس کنید صفحهٔ روزگار شما نو میشود و همان سعادت و خوشبختی که خواهرهای

شما برای کشور خود فراهم میکنند شما هم برای خود و کشور خود فراهم خواهید کرد

حالا ببنیم تکلیف شما در مقابل این عامل نجات چه خواهد بود تکلیف شما این خواهد بود

که روح و معنی این اصلاح مهم را درک کرده همینطور که پدر تاجدار و مهربان این قید را

از دست و پای شما برداشته است آزادی خود را صرف کار کنید البته همت آن

مقام عالی بالاتر از آنست که صرف تغییر لباس را عامل ترقی بداند . اینقدمهٔ

ترقی شماست و باید در فکر ذی المقدمه باشید یعنی عضو مفید هیئت جامعه باشید

نه تنها با مردان خود کمک و همکاری نمائید بلکه سعی کنید در کار بر آنها سبقت جوئید

و تدریجاً حاصل سعی و عمل مادی و معنوی کشور را ترقی دهید ، اگر استفاده از این

اصلاح را منحصر بپوشیدن لباسهای زیباتر و گرانبهاتر نمائید نه فقط شکر نعمت شاهنشاه عظیم الشان خود را بعمل نیاورده اید بلکه فرصت را از دست داده و مستحق غضب ولینعمت خود میشوید .

باز قبل از داخل شدن در اصل موضوع اجازه میخواهم چند کلمه هم از نظر فلسفهٔ روحی و اجتماعی در باب زن و مرد بطور عموم بعرض برسانم و در تحقیق این معنی که آیا برتری و تفضیلی که مخصوصاً در ایام گذشته بعضی از اقوام و ملل بر ضرر زن برای مرد قائل شده اند اساس منطقی و محکمی دارد یا نه بطور اختصار تصدیع بدهم .

۲۰۵

البته چنین عقیده قیاس مع الفارق است موضوع فعالیت زن و فوائد جنس لطیف در عائلهٔ بشری با نوع فوائد وجود مرد متفاوتست این هر دو شاه ریشه های درخت کهن سال بشریت و دو پایهٔ ناگزیر و نگهدار بنیان آدمیت هستند بقای هیچیک از آنها بدون بقای دیگری معقول و متصور نیست و سلامت هریک علت تام سلامت و قوام دیگریست .

اگر بگوئیم زن برتر است یا مرد مثل اینست که بگوئیم آیا شأن نور بیشتر است یا حرارت مقام جمال بالاتر است یا کمال و امثال اینها این معانی در عین اینکه ظاهراً مغایر بنظر میآیند هریک مکمل دیگری هستند حرارت تولید نور میکند و نور تولید حرارت .

زن و مرد نسبت بیکدیگر مقام علیّت متقابل وجودی دارند بدون اینکه دور محال و توقف

شیئ بر نفس لازم بیاید نهایت آنست که زن و مرد علاوه بر آثار مشترک از حیث شدّت

وضعف در بعضی آثار دیگر هم متفاوتند مثلاً مردها از حیث ساختمان بدن مخصوصاً برای

تحمّل مشاق و متاعب جسمانی قوی تر ساخته شده اند امّا زنها دارای احساسات

و عواطف رقیق روحی هستند که در مرد بندرت تواند بود و اگر با جنس عواطف

واحساسات و آثار فاضله ای که نتیجهٔ آنهاست بر قوای عضلانی و جسمانی ترجیح بدهیم

باید فضیلت زن را بر مرد تصدیق کنیم مثلاً یکمرد جنگی در مقابله دشمن در میدان جنگ

جان میدهد ولیکن خانم پرستار هم از سرایت مرض یا از تحمّل مشقت و تعب در مراقبت

احوال بیمار بدرود زندگانی مینماید شاید عقل عادی منطقی ترجیحی برای یکی از اینددو

قائل نمیشود ولی یک شاعر حساس که از دریچه دیگر نظر میکند مجبور است بگوید:

در روز قیامت این با آن کی ماند کاین کشتهٔ دشمنست آن کشتهٔ دوست

بدیهیست وظیفهٔ پروراندن نوزادگان و تغذیهٔ آنها از مایهٔ حیات خویش در جنس زن یکرسج

عشق و علاقهٔ طبیعی ابداع کرده که هرچند در درجهٔ اول مخصوص بهمان نوزاد است امّا

در مرتبهٔ بعد متوجه تمام موجودات میشود و اینها جز رابطهٔ روحی ما بین صاحبان ارواح در درجهٔ اعلی

وسعت وشمول آن چیز دیگری نمیتوان خواند والبته این نوع عشق وعلاقه در مردان صفت
طبیعی نیست شاید همین حسّ طبیعی قوای زنان را آنقدر مشغول وظیفهٔ خود کرده باشد که
عدّهٔ کمتر از آنها در کمالات دیگر توانسته باشند بسرحد نبوغ برسند تا معلوم نیست
در اصل ذات استعداد سرآمد شدن در کمالات در مرد وزن مساوی نباشد چه
هر وقت فراغ از وظیفهٔ طبیعی بجهتی از جهات با استعداد ذاتی توام شده (چنانکه
امثال آن در قسمت اخیر عرض خواهد شد) در میان آنها هم افراد خرق العاده و
سرآمد اقران پیدا شده است .

لامارتین شاعر بزرگ فرانسوی کتابی دارد بنام (شرح زندگانی مردان بزرگ) در این
کتاب که بنا باسم کتاب مخصوص بمردانست ولی تقریباً یک مجلد را بذکر دختر فرانسوی موسوم
بژاندارک قهرمان بزرگ میهن خود مخصوص کرده مختصری از شرح حالات ژاندارک را بنده در قسمت
اخیر بعرض خواهم رسانید ولی جای چند سطر از کتاب لامارتین اینجاست می گوید:
زنها از حیث حواس ظاهری اگر کمتر از مردها باشند ولی از حیث کمال روحی برتر از آنند
طوایف (گلها) پدران ما بر این حواس که مشترک مابین دو جنس است یک حس دیگر
برای زنها قائل بودند که آنرا حس آلهی مینامیدند و حق با آنهاست زیرا طبیعت با آنها

و موهبت دردناک امّا آسمانی عطا فرموده که آنها را از مردها جدا میکند و غالباً بکمالات انسانی

میرساند یکی از آنها رحم و رأفت است و دیگری هیجان و نشاط روح با رحم و رأفت خود را میبرد

که برسر آنها نام ژاندارک است مختصری از احوال او را درجای خود خواهیم گفت .

باری خلاصه تحقیق آنستکه نظام کلّ وجود این هر دو شاخه درخت آدمیّت را درعرض یکدیگر نهاده

و هریک را در حدّ خود دارای فضائل مخصوص خود ساخته است بازیکی از عرفای بزرگ

خودمان میگوید :

جهان چون خطّ و خال و چشم و ابروست که هرچیزی بجای خویش نیکوست

۲۰۸

اکنون شروع میکنیم بذکر مختصری از آثار و احوال بعضی زنهای شهیر دنیا و قبلاً بذکر اسامی چند نفر

از خانمهای ایرانی که بزبان فارسی شعر گفته اند میپردازیم چون برای بنده هم در این چند روز

مجال تتبّع در متون تواریخ برای یافتن اسامی زنهای شهیر ایرانی نبوده است لهذا بذکر

آنقدر از اسامی که در تذکره ها بدان اشاره شده اختصار میشود امّا بدیهی است کشور ما که در میان

مردان خود نامهای بزرگ در هر صنف و طبقه برجای گذاشته استعداد پرورش زنان نامی را

هم داشته و اگر کمتر نامی از آنها باقی مانده بنظر بهمان موانعی است که در مقدّمه بدان اشاره شده

اینک اسامی ذیل را بترتیبی که در یکی از تذکره ها ذکر شده بعرض میرسانم :

لاله خاتون خانمی است که صاحب تذکره تاریخ زمان او را یاد داشت نکرده و همینقدر

مینویسد که از نژاد سلاطین و زنی با حشمت و تمکین بوده سالها در کرمان حکومت نموده

ارباب کمال و بزرگان را محترم میداشته و با رعایا بحسن سلوک رفتار میکرده و این

اشعار از اوست :

من آن زنم که همه کار من نکوکاریست | بزیر مقنعه من بسی کله داری است
درون پرده عصمت که جایگاه منست | مسافران صبا را گذر بدشواری است
جمال سایهٔ خود را دریغ میدارم | از آفتاب که آن شهر گرد و بازاری است

مخفی ـ از این خانم جز اینکه اشعار فارسی باو نسبت میدهند و حتی مینویسند دیوانی

مشتمل بر پانزده هزار بیت از او در دست بوده نام و نشان دیگری نیست .

اشعار وی بسبک شعرای ایرانی که در زمان سلاطین مغول در هندوستان ساکن بوده اند

سروده و از اینرو بعضی ویرا هندی دانسته اند این اشعار از اوست .

بیگانه وار میگذری از دیار چشم | ای نور دیده حب وطن در دل تو نیست
نهال سرکش و گل بیوفا و لاله دو روی | در این چمن بچه امید آشیان دارم

مهری ـ اسمش مهرالنساء و از زنان فاضله و معروف زمان میرزا شاهرخ گورگانست

باگوهرشاد بیگم شاهزاده خانم آنده دمان مأنوس و معاشر بوده این دو شعر از او

در تذکره ها ضبط است :

حل هر نکته که بر پیر خرد مشکل بود — آزمودیم بیک جرعه می حاصل بود

گفتم از مدرسه پرسم سبب حرمت می — در هر کس که زدم بیخود و لایعقل بود

مهستی - معروفترین خانمی است که در قدیم بزبان فارسی شعر گفته و معاصر سلطان

سنجر سلجوقی بوده است .

۲۱۰ . در تذکره ها نوشته اند روزی از محضر سلطان بیرون رفته و برف بسیاری میباریده است

سلطان از او کیفیت هوا را پرسیده بود در جواب این رباعی را بداهة سروده است .

شاها فلکت اسب سعادت زین کرد — در جمله خسروان ترا تحسین کرد

تا در حرکت سمند زرین نعلت — برگی بنهد پای زمین سیمین کرد

رباعیات دیگر با مضامین لطیف در تذکره ها از مهستی معروفست که برای اختصار از ذکر

آنها صرفنظر کردیم .

اکنون مختصری از احوال چند تن از زنهای شهیر غیر ایرانی که هر کدام از جهتی نام بزرگ در تاریخ

دنیا باقی گذارده اند بعرض میرسانم و این گفتار را بذکر سه تن از ملکه های بزرگ و چهار تن از بزرگترین

نویسندگان دانشمند و یکزن نوع پرست نامی و یکنانم دانشمند که بکشف یکی از اسرار بزرگ علمی

بهره‌مند شده و یک سیمای برجستهٔ وطن پرستی و قهرمان ملی بپایان میرسانیم .

زنوبیا ملکهٔ پالمیر

پالمیر شهر معروف وآباد باستانی بوده که بسعی وکوشش همین ملکه چندی پایتخت شرق نزدیک

شناخته شده واکنون در موضعی که درشامات بتدمر معروف است آثار آن باقی وحکایت

ازآبادی قدیم وصنایع وبناهای تاریخی آن مینماید .

زنوبیا ملکهٔ آنشهر در قرن سوم میلادی میزیسته این زن نامور که هم ازحیث جمال وهم ازجهة

عقل وتدبیر معروفترین زنان عصرخویش بوده ملکهٔ آنشهر ونخست باشوهرخود آدناتوس پادشاه

مقتدر آنشهر که خودرا سلطان شرق میخوانده وبرگالین قیصر روم غلبه کرده خودرا بلقب اگستوس

که لقب مخصوص قیصر روم بوده ملقب کرده بوده شریک درحکمرانی وسلطنت بود درزمان زندگانی

شوهر سیاست شوهر را ترویج مینمود وپس ازمرگ وی کوشش کرد که نام خودرا ازنام

شوهر بلندترکند و پالمیر را مرکز شرق وخودرا بجای قیصر ملکه شرق سازد فرزندی که

ازآدناتوس داشت هنوزکودک بود وا درعنان کشور را بدست گرفت .

نخست مصر را تسخیر کرد وفرزند را بسلطنت مصر فرستاد وخود بتسخیر آسیای صغیر پرداخت

سپاه وی تا (آن سیر) یعنی آنکارای حالیه بتاختند و در برابر قسطنطنیه لشکر بگماشت اما

ظاهراً این کشورگشا نیز با نام امپراطوری روم میکرد در سکه های سال ۲۷۰ میلادی نام

(واهاب آلات) پسر (زنوبی) با (اورلین) قیصر روم با هم نقش شده و در آثار

قدیمی که در یونان کشف شده لقب اگستوس به اورلین یا کلودیوس جانشین وی و زنوبیا

هر سه داده شده است و این لقب را همیشه در آن ایام بکسانی که سمت امپراطوری داشته اند

میدادند وقتیکه اورلین در ۲۷۰ میلادی بر تخت امپراطوری روم نشست اندیشه کرد

که سیاست ملکه پالمیر کشور روم را تهدید بانقراض میکند و از طرف زنوبیا هم پرده

از روی کار برداشته شد پسر وی نام امپراطور را از سکه های مصر برداشته و در سکه های

آسیای صغیر هم تنها نام زنوبیا برجای مانده بود و فرمانگزاری روم بر پالمیر که جز

نامی از آن نمانده بود از میان رفته بود این حمله اورلین را بیدار کرد و لشکری بزرگ

بساخت و بر زنوبیا و سپاه وی بتاخت سپاه پالمیر مردانه جنگیدند اما در مقابل

قوای روم ایستادگی نتوانستند نخست از مصر رانده شدند ملکه ستر کمین پیش نیاورد و همچنان

بجنگید تا کار بر وی سخت شد و قصد فرار بخاک ایران کرد اما قیصر راهها بروی ببست و پالمیر را

بگرفت و زنوبیا را با خود بروم ببرد هنوز بشکست خود اعتراف نمیکرد تا دانست روزگار

از وی برگشته و پیمان از روی خویش بسته و باقی عمر را در شهر تیبور که یکی از شهرهای روم قدیم و دارای منظره های دلفریب بود و هم اکنون بنام (تی وول) معروف است با فرزند خویش بزیست تا فرمان اجل آسمانی در رسید و نام زنوبیا بعقل و تدبیر و شهامت و دلیری در تاریخ دنیا برجای ماند .

ماری ترز اطریش : ماری ترز امپراطور اطریش در ۱۷۱۷ میلادی متولد و در ۱۷۸۰ درگذشته این ملکه در بلندکردن نام کشور خویش و تشویق و ترقی علم و ادب معروف و از حیث اجرای اصلاحات و قوانین داخلی و نیکوکردن روابط با کشورهای بیگانه شهرتی بسزا دارد هنوز ۲۴ سال تمام نداشت که بر تخت امپراطوری نشست و شعار خویشرا دادگستری و نیکوکاری قرار داد نخست درهای خزائن و انبارهای دولتی را برای رهانیدن مردم از آفت خشکسالی و گرانی بگشود سپس اصلاحات و بهبودیها در نیروی سپاهی بکار برد تا در دو جنگ نخست با پروس که در روزگار کشورداری او روی داد بر دشمن چیره شد شوهر خود (فرانسوا دو تاسکانی) را با خود در اداره کارهای امپراطوری شریک کرد و او را بنام رئیس امپراطوری مقدس رومی برگزید با کارهای مهم کشوری که امپراطریس بر عهده داشت وظایف مادری را نیز بحد کمال انجام میداد شانزده فرزند بیاورد

و در تربیت آنها سعی بلیغ کرد دلبستگی مخصوص بتعلیم و تربیت مردم کشور و کارهای خیریه

نشان داد چنانکه چون فردریک بزرگ پادشاه پروس دشمن توانای وی مرگ او را شنید

چنین گفت « ماریا ترزا فر و شکوه تاج و تخت را بیفزود و نام زنان را در گیتی بلند کرد

من با وی جنگ بسیار کردم اما هیچگاه دشمن وی نبودم »

کاترین ملکهٔ روسیه : در ۱۷۶۲ میلادی بر تخت امپراطوری روسیه بنشست

و سیاست و عقل و تدبیر وی در کار ملک داری وی را سزاوار نام کاترین بزرگ کرد

در داخله مالیه را اصلاح کرد فلاحت و تجارت را ترقی داد مهاجرین آلمان را بروسیه خواند و بدست

آنها شهرهای نو بساخت در کار لشکر و عدلیه و ادارات دیگر اصلاحات اساسی کرد مدرسهٔ بزرگ

طب را بنیاد نهاد بیمارخانهٔ بزرگ در مسکو و شهرهای دیگر بساخت در قسمت تعلیمات عمومی

بسیار اهتمام کرد اما چنانکه میخواست در اینباب بآرزوی خود نرسید بدستیاری پرنس داشکف

یک اکادمی برای ترویج و توسعهٔ زبان و ادبیات روس تاسیس کرد و خود تصنیفات

میکرد و بدانجا میفرستاد .

با دانشمندان بزرگ عصر خویش مانند گریم ولتر و دیدرو روابط ادبی دایم داشت آنها را

بروسیه بخواند و از صحبت آنها لذتهای ادبی و عقلی میبرد در روابط با کشورهای بیگانه همواره کوشش

داشت که بر اثر پطر کبیر رفتار کند . در گیرو دار لهستان خود را بعنوان حمایت از پروتستانها وارتودوکسها داخل کرد در برگزیدن یکی از مخصوصین سابق خود (پونیا توسکی) بپادشاهی لهستان کوشید و بمقصود رسید .

در تقسیم لهستان شرکت نمود و بخش بزرگ از آنکشور را بروسیه الحاق کرد سپس کشور کورلاند را بزور گرفت جنگ با ترکان قسمتی مهم از ایام حکمرانی وی را مشغول کرد (از ۱۷۶۸ تا ۱۷۷۴) عهدنامه ۱۷۷۴ کاترین روسیه را بدریای آزوف مسلط کرد و بدست آوردن حق حمایت مسیحیان بالکان بهانه تصرفات آینده روسیه در شبه جزیره بالکان گردید در ۱۷۸۳ ایالت قدیم را تسخیر کرد و دریای سیاه بر نیروی دریائی روسیه گشوده شد در موقعیکه ساز جنگ با جمهوری فرانسه در موقع انقلاب بزرگ آن کشور داشت درگذشت و نام بزرگی از خویش در جهان گذاشت .

زنهای ادیب و نویسنده

مادام (دوسه وین یه) : این خانم ادیب و نویسنده شهیر فرانسه در سال ۱۶۲۶ متولد و تا سال ۱۶۹۶ زندگانی کرده سیمائی بسیار زیبا با موهای طلائی و چشمان آبی رنگ و درخشنده ای داشت هیجده سالگی یکی از نجبای فرانسه مارکی (سوین یه) را بشوهری

برگزیده پس از هفت سال زناشوئی شوهر وی درگذشت و دو فرزند برجای گذاشت باقی

عمر اینخانم در حقیقت سرگذشت عشق وی بدختر خویش و تجلیهای گوناگون مهر مادری است

گوئی این عشق سرچشمه الهامات ادبی ما در بوده نامه های وی بدختر خویش از حیث

تعبیرات روشن و سلاست الفاظ و مجسم ساختن مهر و محبت و صورتگریهای بدیع از مناظر

عالم و انجمنهای عصر و بیان احوال و اخلاق معاصرین هریک شاهکاری ادبیست

که جاذبه محونشدنی در عالم برجای گذاشته از حیث فضائل تعلیمی با بزرگترین مردان

عصر خویش همسر بوده و بواسطه قریحه طبیعی خداوند نظر صائب و حسن انتخاب بوده قریحه و

هوش بی نظیر وی اسرار میان مادر و دختر و گفتگوهای کنار و گوشه دربار را

که موضوع مراسلات آنها بوده مأخذ و سرچشمه تاریخ صحیح عصر قرار داد چنانکه مورخین

برای شناختن حقایق تاریخی قسمتی از قرن هفدهم که پر از مردمان نامی بوده از سرچشمه

نامه های این خانم سیراب میشوند عجب اینست که در عصری که پاره مفاسد اخلاقی

زنانه زیاد بوده ملکات فاضله این زن سرمشق عفت و دستور مهر مادری بندگان

بوده است .

مادام دوستائل : خانم نویسنده ایست از خانواده بسیار نجیب سویس پدرش

قبل از انقلاب بزرگ فرانسه وزیر مالیه لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه و خانواده‌ای از
اشراف سویس فرانسه بوده‌اند از اوّل عمر بی‌نهایت باهوش و حسّاس و مستعد ترقی
مینموده واتفاقاً در بهترین محیط علمی و ادبی پرورش یافته علاوه بر مهربانی پدر و مادری
که خود اهل علم و ادب بوده‌اند با بزرگترین ادبا و فلاسفه عصر مراوده داشته انچنانکه
در یازده سالگی اشعار مدیحه میسروده و چون پانزده ساله شد بر کتابهای معروف
(مونتسکیو) شرح مینوشت در ۱۷۸۶ بارون دوستائل عضو سفارت سوئد را
بشوهری برگزید در دربار فرانسه معروف و از خانمهای برجسته دربار شمرده میشد اوّل
رساله‌ای راجع بشرح احوال ژان ژاک روسو نوشت چون شورش بزرگ فرانسه
سدت یافت پدرش خاک فرانسه را ترک گفت و در سویس منزل گزید و مادام دوستائل
در سالهای سخت انقلاب تهوّر و دلیری بسیار مینمود و کوشش کرد که خانواده سلطنتی را
نجات دهد و بسیاری از دوستان درباری وی بدست او از خطر مرگ رهائی یافتند.

پس از تهم (ترمیدر) داخل سیاست شد با قلم و زبان و نفوذ ادبی که میان
اشراف کشور داشت و بوسیله ادبای بزرگ و خانواده‌های اشراف که در خانهٔ وی
انجمن داشتند کوشش کرد که سیاستی خاص خود در پیش گیرد و منادی افکار صلح

آمیز و عفو گناهکاران شد کتابی بنام افکار راجع بصلح و آشتی و کتاب دیگر درباب
احزاب سیاسی وقت انتشار داد اما دیری نگذشت که مورد بدگمانی کارفرمایان حکومت
وقت گردید و بسویس رفت در ۱۷۹۷ بپاریس برگشت درانیزمان ستاره اقبال
ناپلیون بناپارت درکار دمیدن بود مادام دوستائل میل داشت مشاور
حکومت جدید شود اما پس از هیجده ماه تردید میان خانم دانشمند و ناپلیون اختلاف
نظر شروع شد بعلاوه درآن ایام دچار بدبختیهای شخصی و خانوادگی گردید ولی
همین ایام بدبختی برای ادیب ونویسنده بزرگ زمان آفرینش شاهکارهای ادبی
شمرده میشود .

پس از سقوط ناپلیون دوباره با هزاران نقشه و امید بپاریس برگشت و در سن پنجاه
ویک سالگی یک زندگانی بی نظیر آمیخته بسیاست را خاتمه داد انجانم یکی از نامهای
بزرگ ادبیات فرانسه است آثار وی در عصر خود نفوذ تام داشت درحقیقت انجانم
وشاتوبریان عصر جدید ادبی فرانسه را افتتاح کردند هرچند آثار شاتوبریان در قرن
نوزده مشهورتر بود اما کارهای ادبی مادام دوستائل قسمت مهمی از شاهکارهای سیاسی
واخلاقی و ادبی آتیه را تهیه کرد

ژرژ ساند رمان نویس معروف فرانسوی : اینخانم در ۱۸۰۴ میلادی
متولد و در ۱۸۷۶ وفات کرده است در اول عمر پدر و مادر وی را یکی از دیرهای راهبه‌ها
در پاریس سپردند و چون از آنجا بیرون شد بقریهٔ رهان که در آنجا قصر خانوادگی داشت
رهسپار شد و دل خود را با الهامات طبیعت بست کتابهای فلاسفه و شعرای عصر را بخواند
و شیفتهٔ نوشتهای روسو گردید در ۱۸۲۲ یکی از نجبای فرانسه را بشوهری برگزید و دیری
نگذشت که از وی جدا شد از این زناشوئی یک پسر و یک دختر یافت باز بپاریس برگشت
و در ادارهٔ روزنامهٔ فیکارو بکار نوشتن مشغول شد یکی از ادبای عصر بوی نصیحت کرد
که فن رمان نویسی اختیار نماید و با هم بنوشتن رمان پرداختند از آنوقت نام ادبی
(تخلص) خود را ژرژ ساند نهاد و رمانهای بسیار منتشر کرد که همه قبول عامه یافتند
در دورهٔ اول نویسندگی سبکی عاشقانه و نزدیک به تغزل اختیار کرد سپس عاشق آثار
طبیعت شد در ۱۸۳۳ یا ۱۸۳۴ با آلفرد دوموسه شاعر معروف عصر خویش آشنا
شد و با هم بشهر ونیز سفر کردند و صحبت و مسافرت ایشان با یکدیگر در زندگانی هر دو اثر
بسیار گذاشت در دوره بعد مایل برمانهای فکری و استدلالی شد و از نوشته‌های
متفکرین عصر خویش سرمشق گرفت و رمانهای اجتماعی و نوع پرستانه نوشت در تمام

این تحریرات سرمشق های دلپذیر از طرز فکر و نوشتن خود بر جای گذاشت .

انقلاب ۱۸۴۸ فرانسه وی را در آغوش سیاست انداخت اما این جوشش موقتی بلند گشت

و باز بکارهای نخستین برگشت هر روز خیالش شگفته و ذوقش سرشار تر گردید و خاص و عام

شیفته کتابهای وی شدند بیش از صد کتاب از نوشته های او در دست ست زرر ساند

یکی از بزرگترین رمان نویسهای فرانسه است در قوه فکر و ترکیب مطالب در ذهن کمتر

از نویسندگان بپایه وی رسیده اند .

جرج الیوت : خانم رمان نویس انگلیسی است که در ۱۸۱۹ میلادی متولد

و در ۱۸۸۰ وفات یافته نخست از ادبیات شروع کرد و بترجمه آثار فلاسفه پرداخت

در ۱۸۴۶ کتاب معروف حیات مسیح تصنیف اشترس آلمانی و در ۱۸۵۵ کتاب

اخلاق (اسپینوزا) فیلسوف شهیر هلندی را ترجمه کرد درآن ایام نایب مدیر مجله ادبی

وستمینستر گردید ورسائل بسیار در شرح نکته سنجی بر ادبیات فرانسه بنوشت از سال

۱۸۵۴ با جرج سویس ادیب و نویسنده انگلیسی زیست .

نویسنده مزبور جرج الیوت را بنوشتن رمان ترغیب کرد اولین رمان او بسیار معروف

و موجب تشویق وی بنوشتن رمانهای دیگر گردید آوازه نوشته های وی در عالم پیچید

و هرچه نوشت با حسن قبول عمومی پذیرفته شد مرگ جرج سویس اورا اندوهناک کرد

در شصت و یکسالگی شوی دیگر برگزید اما این پیوستگی نپائید و در همان سال که ۱۸۸۰

بود این جهانرا بدرود گفت .

اینخانم در نیمه دوم قرن ۱۹ در صف اول نویسندگان مرد و زن انگلستان واقع است

تأثیر کتابهای او در انگلستان بسیار و در فرانسه بیشتر بود و رمان نویسهای فرانسه را بسبک

وی که شرح اوصاف طبیعت بود آشنا کرد .

تمام نوشته های وی لزوم تمایل و توجه روح انسانیت را بحال مردم بیچاره و ناتوان

دعوت و تقویت میکند و از نیشهای سرزنش و ملامت بتوانگران انگلستان و غفلت

آنان از احوال ناتوانان و خودپرستی آنها خالی نیست در بیشتر مطالب اخلاقی مشرب اگوست

کنت فیلسوف و نویسنده فرانسوی را که نیکو فرا گرفته بود سرمشق خویش قرار میدهد سبک

نوشتن وی در کمال سادگی و مخصوص بخود است و این خانم یکی از نویسندگان معروف

قرن اخیر بشمار میرود .

شرح حال یکخانم انساندوست و نوع پرور

فلورانس نایتینگیل : خانمی که نام برده شد از مردم انگلستان است در ۱۸۲۰

متولد و در ۱۹۱۰ وفات یافته و مدت نود سال زندگانی کرده و یرا در پرستاران دنیا میخوانند

ازآغاز زندگی و در ایّام تحصیل میل و شوق ذاتی وی بتسکین آلام و جراحات خستگان و بیماران

شهرت یافته بود حتّی جانوران خسته و مجروح را نیز مورد پرستاری و تیمارداری خویش قرار

میداد با اینکه خود و خانواده اش از طبقهٔ اشراف شمرده میشدند و با دربار سلطنتی معاشرت

داشتند ذوق و استعداد فطری وی این حلیه را یکسو نهاده و یرا بجانب مطلوب خویش کشید

درآنوقت کشور وی از حیث تاسیسات صحّی و بیمارخانها و فن پرستاری بدرجه کمال نرسیده

بود وی بکشورهای دیگر سفر کرد و از هر کشوری توشهٔ ای برگرفت در آلمان مدتی در بیمارخانها

بسر برد و اصول و دقایق این فن را بیاموخت و در نتیجه عشق و علاقه مفرط در این فن مهارتی

بسزا یافت در آن ایّام آتش جنگ کشورهای اروپا با ترکیه (بعنوان جنگ قریم

یا کریمه) مشتعل بود دولت انگلیس از وی خواستار شد که در مدّت جنگ صحّیهٔ

لشکر را اداره کرده و بیمارخانهای کشور را بصورت نظم و ترتیب درآورد، خانم

مذکور با وجود سرزنش معاصرین و دشواریهای بیشمار درخواست دولت خود را

پذیرفته با جد و جهد بسیار ربالاترین درجه موفقیّت رسید و در جنگ با سرزنش

کنندگان فیروزی یافت همیشه از تشریفات اجتماعی پرهیز میکرد و افتخارات ظاهری را

بچیزی نمی شمرد زندگانی شریف خود را وقف مقصودی شریف قرار داده برای استراحت
بیماران و تخفیف رنج و درد آنها در قید آرامش خود نبود شب و روز برای ترقی فن
پرستاری و اصول استراحت بیماران میکوشید و تعلیمات آنرا نوشته و نشر مینمود
و بدیگران میآموخت نشانهای افتخار از طرف دولت انگلیس و سایر کشورها بروی
میبارید و نشان شایستگی ملی انگلستان که هرگز بخانمها داده نمیشد در نوبت اول باین
خانم داده شد و مجسمه وی در بنای یادگار جنگ قدیم در انگلستان برپا گردید تا انجام
زندگانی در تکمیل کار خود میکوشید و مفیدترین یادگارها را از خود برجای گذاشت

لنگفلو بزرگترین شاعر آمریکائی اشعاری در مدح اینخانم سروده و ویرا بمشعل فروزنده
تشبیه میکند که تا ابد از دریچه گذشته بروزگار آینده انگلیس روشنائی میبخشد .

مادام کوری : خانم دانشمند در علوم طبیعی و یکی از عوامل مهم در کشف فلز
رادیوم . برای اینکه از یکخانم پیشقدم در علوم و کشفیاتی که منتهی بسعادت میشود
نیز سخن گفته باشیم بیک اشاره مختصر بنام مادام کوری که اصلاً لهستانی و در فرانسه نشو
ونما کرده میپردازیم .

نام اصلی این خانم (ماری سکولودوسکی) و در شهر ورشو در ۱۸۶۷ متولد

شده تحصیلات خود را در فرانسه شروع و هم در آنکشور اقامت گزید ، وی تحصیلات

و مطالعات علمی بسیار عمیق نموده و با (پیر کوری) دانشمند در علوم طبیعی و استاد

آنعلم ازدواج نمود این هر دو در تحقیقات علمی با هم شرکت کردند و بالاخره موادی را

که بیش از همه اجسام دارای فلز رادیوم میباشد کشف کردند و از اینراه منت بزرگی

بر علم گذاشته و تسهیلات جدیدی در کار اختراعات و معالجات طبی و سایر علوم

و فنون فراهم کردند اکنون نیز دختر آنها یکی از دانشمندان بزرگ علم فیزیک شمرده

میشود و کشفیات مادر و پدر را تعقیب مینماید و اخیراً با کشافات تازه موفق شده اند

که در جراید طهران شرح آنها داده شده است و البته بنظر حاضرین محترم رسیده است

این خانم و شوهر وی حق بزرگی بر علم و دانش و صنایع و فنونی که در نتیجه آنها اختراعاتی

شده یا خواهد شد دارند و شایسته قدرشناسی دنیا هستند

ژندارک قهرمان ملی فرانسه

اینک فهرست اسامی خانمهای شهیر را بنام یکدختری که قهرمان ملی فرانسه است خاتمه میدهیم

ایندختر در سال ۱۴۱۲ میلادی در دهکده کوچکی که نام آن (دومرمی) میباشد متولد

شده و در ۱۴۳۱ نوزده ساله در میان شعله های آتش سوزان فدای وطن پرستی

خویش گشته، ژاندارک از یک خانواده روستائی پارسائی بوده و گاهگاه حالت جذبه

مخصوص شبیه بحال بیهوشی و اغماء برای وی اتفاق می افتاده است همیشه میگفته است

که صداهائی از عالم بالا میشنوم که گوئی فرمان نجات فرانسه از چنگال قهر دشمن است در

آن ایام جنگی طولانی میان فرانسه و انگلستان در جریان و قوای فرانسه نظر باختلافات

داخلی همه جا مغلوب و درهم شکسته بود حالات ژاندارک و آثار عجیبی که از وی ظهور

میکرد در تمام مملکت معروف شد خود از فرماندهان سپاه فرانسه درخواست کرد که ویرا

نزد شارل هفتم پادشاه فرانسه ببرند و آنان با بیکارتن درنمیدادند تا شهر اورلئان

که قلعه محکم فرانسه بود محصور گردید در آنزمان ژاندارک هفده ساله بود آخر ویرا بدربار

شاه بردند و او شاه را در میان درباریان و سرکردگان بشناخت بر اثر گفتار جذب

کننده وی و بیشتر در اثر یأس و نومیدی از پیش آمدهای جنگ فرماندهی یکدسته

کوچک از سپاه بدو سپرده شد با همان عده برفت و دشمن را مجبور کرد که دست

از محاصره اورلئان باز کشید سپس دشمنرا در شهر ریمس شکست و با آداب مذهبی

دوبار شاه را بر تخت سلطنت نشاندند پس بکوشید که شهر پاریس را از دشمن باز پس گیرد

ولی جراحت سختی برداشت و دست از تسخیر شهر باز کشید عده وی پراکنده و با دشمن

بدست شده باوی خیانت ورزیدند و بدست جماعتی از مردم بورگونی که با دشمن ساخته

بودند بدشمن تسلیم و فروخته شد. فرماندهان دشمن در شهر بوده دیوان داوری

بریاست اسقف شهر تشکیل داده و ویرا در مقابل آن بخواندند ژاندارک با جهارتی حیرت

انگیز که با سادگی و شجاعت آمیخته بود از خویش دفاع کرد اما محکمه ویرا از دین برگشته و گنهکار

شناخت و بحکم محکمه در میدان عمومی زنده در آتش سوزان افکنده شد و جان سپرد.

این دختر که تمثال جاودانی وطن پرستی فرانسه است برای همیشه افتخار بزرگ آن ملت شناخته

میشود. اینجاست که عشق و علاقه بوطن در تمام صفا و حقیقت خویش در یکزن آشکار شده

و مردان دنیا سر تعظیم بوی فرود میآورند در همین حال ژاندارک در جنگ با دشمن هم

احساسات رقیق و لطیف جنس خود را حفظ میکرد خون اسیران دشمن را نمی ریخت

و با آنها مدارا میکرد تا در آتش کینه آنها بسوخت.

مختصری از تاریخ سالونهای ادبی و علمی

از اوایل قرن هفدهم میلادی بزرگان اهل فضل و دانش و برگزیدگان علم و ادب در

اطراف زنانی که بواسطه تمایل ذاتی بکمالات عقلی و هوش و قریحه فطری و نجابت و اخلاق

پسندیده اجتماعی روشنی بخش عصر خود بودند حلقه میزدند و در انجمنهای پذیرائی آنها

یکنوع اکادمی آزاد ادبا و فضلاء بزرگ عصر و پژوهندگان علم و ادب تشکیل میشد .

دانشمندان افکار خود را بواسطهٔ اصطکاک عقاید مختلفه و انتقادات و همچشمی های علمی روشن میساختند اجتماعات معروض را سالونها یا حلقه های علمی و ادبی مینامیدند و این عادت از دوره تجدد ایتالیا بفرانسه رسیده بود و هنوز در انگلستان دوام دارد .

مادام (دورابویه) نخبهٔ فضلای قرن هفدهم را که بزرگترین قرن ادبی فرانسه است در محفل خویش جمع کرده و نویسندگان بزرگ در حلقهٔ انس و صحبت خانم مزبور از مباحثات و انتقادات دوستانه مابین خود سرمشق میگرفتند و گمراهیها و خطا های ادبی را تشخیص داده از آن کناره میکردند پس از خانم مزبور خانمهای دیگر این رویه را تعقیب و هر یک حلقه ای از اهل علم و دانش در اطراف خویش فراهم کرد .

در قرن ۱۸ که بیشتر قرن شهرت فلسفه و علوم عقلی بود این حلقه ها نیز بیشتر جنبهٔ فلسفه و عقلی بخود گرفت .

مادام دودفان و مادام ژوفرن صاحبان سالونهای معروف بیشتر بپذیرائی و معاشرت فلاسفهٔ عصر نائل شدند و صاحبان افکار فلسفی آزاد را که هنوز طبقات دیگر بنظر بدبینی بآنها مینگریستند دور خود جمع کردند .

۲۲۷

درزمان امپراطوری فرانسه نیز مادام (رکامیه) و مادام (دوستائل) این عادت را تعقیب کردند .

این حلقه های علمی وادبی بی اندازه بتربیت زنان و بازکردن فکر وطرز خیال کردن آنها خدمت کرده وزنهای نامی وشهیر بیشتر ازمراوده دراین مجامع تربیت شده ونام بزرگ برجای گذاشته اند .

جای امیدواریست که خانمهای عصر درخشان شاهنشاه بزرگ ومهربان ما نیز این شیوه را پیروی کرده مهد پرورش و مدرسه تربیت زنان بزرگ آینده شوید .

پایان



مرحوم حسن وثوق (وثوق الدوله)

۱۲۵۴ خورشیدی ۱۳۲۹

این عکس یکسال قبل از فوت، سال ۱۳۲۸ برداشته شده است